

كتاب دانش نامه العلای بالفارسیه منصفه لعداء الدولة بن كوكبه باصفهان كنه
خفته فی طریق بابورنوشادونی خدمته علماء الدولة كتاب الاشارة والتهیات وی اخرها صنف فی الخطة
واجوده وكان یمن بها كتاب الهدایة فی الحكمة منصفه ومحمود بن یقطة فردجان لایه علی شمل علی الحكمة
مختصر كتاب الفروع منصفه بهذه القلعة الفخریة لایو جده تا رساله فی بن یقطان منصفه بهذه القلعة
مرزا عن الفعل الفعال كتاب فنادیه القلیة منصفه بهذا ان وكتب بها الی الفروع السعدی الی الحسن
علی بن الحسن بنی مقالة فی النبص بالفارسیه منصفه مقالة فی تخرج الحروف منصفه باصفهان الجبای
رسالته الی ابی سهل السهم فی الاضافة بها بخرجان مقالة فی الفروع الطبیعة الی ابی سعید الی ابی رساله
الطیة موزده تصنیف فیما یوصله الی علم الحق كتاب الحدود ومقالة فی توضح رساله الطبیة فی قوی
الطبیعة كتاب عمیون الحكمه یجمع العلوم الثلاثة مقالة فی عكوس ذواتها لجهة الطب
التوحیدیه فی الهیات كتاب الموجز الكبير فی المنطق والموجز الصغیر من منطق اسخاة التصدیق
المردوخه فی المنطق منصفه للفریس الی حسن سهل بن محمد السهلی بخرکج مقالة فی تحصیل السواد
و تعرف الحج الزیر مقالة فی القضاء والقدر منصفه فی طریق اصغیان مقالة فی السهیل باصفهان
فی الاشارة الی علم المنطق مقالة فی تقاسیم الحكمه والعلوم رساله فی سکنه بخرکج فی الاشارة
كتاب تلخیص علقه عنه ثلثه ابی منصور بن زیل مقالة فی خواص خط الاستواء والمباحثات
سؤال لمیذه الی الحسن بن سنیار بن المرزبان وجوابه عشر مسائل اعجاب لابی الریحان البردق
جوابه عشر مسائل لابی الریحان بن سنیار بن المرزبان وجوابه عشر مسائل اعجاب لابی الریحان البردق
لایو جده تا مقالة فی تعقب الموانع الجدل المدخل الی صناعة الموسیقی وبغیر الموضوعات الخ

همری

س ۹۳۰

حکمة العلوی

بافتتاح سید اسد اللہ
طبع شد

بسم الله الرحمن الرحيم

مصنف این کتاب شیخ رئیس ابوعلی حسن بن عبد الله بن سیدنا نقب بشف الدوله پدرش از اهل
 بلخ بود در بعضی فنهای بلخ را اگر آشنسته به بخارا آمد حاکم بخارا بر سخامانی قریب از ضیاع بخارا ایستاد بهر جمعی
 منصوب فرمود شیخ در آنجا راه صفر شد و سحر ستود شد نام مادرش ستاره بود از کندی
 قریب افشانه که قریب خرمین است پنج چون پنجاه شد پدر او پیش برداشت در عسره سالگی
 از علوم قرآن و دیگر علوم ادبیه و حفظ اکثر اشیا از اصول هند حساب و جبر و مقایسه و برین
 از علوم ریاضیه فروغیه فراغت حاصل کرد و منطق و تفسیر و سطحی از حکیم ابو عبد الله نایلی
 آموخته و علوم ریاضیه و حساب و جبر و مقایسه و اشکالات هندیه
 بر آموخت و ظاهر را سخنرانی است و دیگر آن نمیدانست چون نایلی را خواهرم شاه طلب فرموده
 تقریب بنفشه به شیخ یادگیر استاد دل خوشش نکرده بمطالع شروح کتب علمیه مشغول شد الله تعالی
 روز علوم بر او شرف فرموده تا آنکه در علوم عقلیه و نقلیه بهاری کمال برداشت و بکانه زمانه شد
 در مدت اشغال علوم شش به پنج سپید روز جز مطالع کتب بخارا دیگر نبرد داشت چون فهمیدن کلامی
 صد بود و خواهر خود و فرساسته قصد جامع کرد و در کتب نماز ادا نموده از جناب عزت سئلت

کرد که بنام آن مسئله برو آسان شود و در علم طب اشغال بیشتر میکرد و نیز از کتب نادیه علاج مختص
در اصل دست بر ارباب ادراک و ادب و حروف و جمل در تخیلات و محالجات عظیم التوفیق گردید
ایمیر نوح سامانی وانی خراسان در مرض صلب مبتلا شد شیخ را براسه معالجه برخواند و از
شیخ صحت یافت این نیز لاشعش پیش خود مینمود که در اندوخت خانه که در وقت عید به المشل
بود به شیخ توفیق فرمود شیخ همه کتب در چند سال بمطالعه در آورده و در علوم او را حل احکم گردید
اتفاقاً در کتب خانه آتش افتاد همه سوخت این کار به شیخ بستند که آن از دجله بود که در علم او را حل
منع شد شمس ده شود و اختراع علوم سابقین بر خود بندد و الله اعلم بالقواب -

چون امور دولت سامانیه اضطرابی پذیرفت ابوعلی از بخارا برآمده به کرکاینج رسید
و آن شهر است از ملک خوارزم چند سده نژاد خوارزم شاه اقامت کرده و به
نیش پور نهاد و از اینجا به جرجان و سنه دین رفته بعد از آن در آمد و وزارت شمس الدوله
سرفرازی یافت بعد وفات شمس الدوله تاج الدوله پسرش از منصب وزارت درآمد و تخت
از اینجا باصفهان آمد و محمد الدین علاء الدوله که به امر او این کتاب تصنیف گشته
به سادات برگزیده شیخ هانجا بمرض توفیق مبتلا شده و در سده هجری ازین جهان
در گذشت و در علم تصنیف کرده گویند که جمیع تصانیفش قریب بمقدار
کتاب شفا در حکمة زبان عربی و نجات و اشارات و قانون در طب از تصانیف
مشهوره است - شیخ کمال الدین بن یونس رحمة الله گوید که
علاء الدوله بر رئیس خشمناک شده به زندان فرستاد شیخ از مصائب

زندان ببرد - این پولش اکثر این در بیت میخوانند

را ائت ابن سینا بعا دی الرجال

فلم یشف ما نابہ بالشفاء

تو شد

وفی السجبر مات اخس الممات

ولم ینج من موتہ بالنجاة

کتاب حکمت العزیز تصنیف حکیم ابو علی سنیا

JEY

در بلدہ حیدرآباد فرخندہ بنیاد و دست آویز مطبوع گردید

3912

مطبع فیروز کن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس و ستایش مر خداوند آفریننده گنجینه خرد و
دور و در پیغمبر برگزیده و نبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و بر
اهل بیت و یاران وی و فرمان بزرگ از خداوند ما ملک
عادل مؤید منصور عضد الدین علاء الدوله و فخر المله و تاج الامه
ابو جعفر محمد بن دشمن زیار مولی امیر المؤمنین زندگانش در آن
باد و بخت پیروز و بادشاهیش برافزون آمد بمن بنده و خادم
درگاه وی که یافتم اندر خدمت وی همه کامهای خوشتر از
ایمنی و بزرگی و شکوه و کفایت و پرداختن بعلم و نزدیک داشتن
بایه که من خادم این مجلس بزرگوار کتابی تصنیف کنم بپاری که
اندر وی اصحاب و نکته ها پنج علم از علمای پیشینگان گرد آورم بخت

مختصر کمی علم منطق که او علم ترازوست و دوم علم طبیعیات که
آن علم چیز بایست که بحس تعلق دارد و اندر جنس و گردش اندو
سوم علم هیات و نهاد عالم و حال صورت جنبش آسمانها
و شمارگان چنانکه باز نموده آید که چون بشایت حقیقت آن
دانستن و چهارم علم موسیقی و باز نمودن سبب ساز و ناساز
آوازها و نهاد لحنها و پنجم علم انچه بیرون از طبیعت است و چنان
اختیار افتاد که چون پرداخته شده آید از علم منطق حلیت کرده آید
آغاز از علم برین گروه شود و بتدریج بعلومای زیرین شده آید
بجای آنکه رسمت و عادت آنست پس اگر جای چاره نبود
از حواله بعلومای زیرین حواله کرده آید پس من حناوم
هر چند که خویش را پانگاه این علم ندانستم و این علم افزون از
حد خویش دیدم گمان کردم که چون طاعت و فرمان ^{نیت} من
خویش برم بختگی طاعت تو منیع یار آورم و توکل کردم بر آفریدگار
خویش و فرمان برداری مشغول شدم.

باز نمودن غرض و علم منطق و فائده اندر وی
دانستن دو گونه است یکی اندر کسی که بتازی آنرا قوت بخواند

چنانکه اگر کسی گوید مردم یا پری یا فرشته و هر چه بدین مانند تو فهم
کنی و تصور کنی و اندریابی که بدین چه میخواهد و دوم گرویدن
چنانکه بگوئی که پری هست و مردم زیر فرمان ست و هر چه بدین
ماند او را بت از می تصدیق خوانند و این دو گونه است یکی
آنت که باندیشه شاید اندر یافتن و چاره نبود که او را بطلب از
راه حسد و شاید بجای آوردن چنانکه اندر رسیدن پخیزی
روان و تصور کردن وی و چنانکه گرویدن بنا مردن روان
و تصدیق کردن بوی و دیگر آنت که او را اندر یابیم و
بوی بگرویم نه از جهت اندیشه و نه بطلب خرد بلکه باول خرد و نیم
چنانکه دانیم که هر دو چیز که برابر باشند با یک چیز که هر یکی چند
وی بوند یک با دیگر نیز برابر بوند یا بحس چنانکه دانیم که آفتاب
روشنست یا پذیرفته باشیم از بزرگان و دانایان چنانکه گمان
شرعیان و امامان یا چیزی باشد که اتفاق مردم بروی بود
و پرورش ما بروی بوده باشد چنانکه گوئیم دروغ زشت است
و ستم نباید کردن یا بروی دیگر از وجوه که سبب ستم یا دگر داید
و هر چه تصور وی یا تصدیق بوی باندیشه بجای آوردن و نشانی

از وی باید که چپس نمی دیگر دانسته باشیم یا نادانسته را بوسی بشیم
مثال این اندر باب تصور که اگر ما را دانسته نباشد که مردم چه
بود و کسی ما را باز نماید و گوید که مردم جانوری بود گویا بانه
که ما سخت دانسته باشیم معنی جانور و معنی گویا و اندر رسیده باشیم
بایشان پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از معنی مردم بدانیم مثال
این اندر باب گردیدن و تصدیق آن که اگر ما را ندانسته باشد
که عالم محدث است و کسی ما را باز نماید و گوید عالم مصور است
هر چه مصور بود محدث بود باید که ما گردیده باشیم و دانسته
که عالم مصور است و گردیده باشیم و دانسته که هر چه مصور بود
محدث بود پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از حال محدثی عالم بدانیم
پس هر چه ندانیم و خواهیم که بدانیم بچیز مائی دانیم که اول ایشان
را دانسته باشیم و هر چه نادانسته بود بدانسته دانسته شود
لیکن نه هر دانسته راه یزد بصر نادانسته که هر نادانسته را دانسته
هست اندر خوروی که از وی بشاید او را دانستن محبت
که بدان راه شاید شدن از دانسته بنادانسته نادانسته شود و علم
منطوق آن علم است که اندر وی پدید شود و حال آنکه

نادانسته بدانسته که کدام بود که بحقیقت بود و کدام بود که بیهوده
بحقیقت بود و کدام بود که غلط بود و هر یکی چند گونه بود و علم
منطق علم تراژدهست و علمهای دیگر علم سود و زیانست
و رستگاری مردم بپاکی جانست و پاکی جان بصورت است
همیهاست اندروی و بد و بدون از آلائش طبیعت و راه
بهین همه دو بدانشست و هر دانشی که بتر از سخت نشود
یقین نبود پس بحقیقت دانش نبود پس چاره نیست از آفتون
علم منطق و این علمهای پیشینگان را خاصیت آنست که آموزنده
وسی ما قول کارند اند که فائده چیست اندر آنچه همی آموزد
بآتش بیکبار بدانند و بفائده آن اندر رسد و بعینه ضعیفی
پس باید که خواننده این کتاب را دل تنگ نشود بشنیدن چیزها
که زود فائده را ننماید

معنیها
آغاز علم منطق و پدید کردن آنچه مفرد خوانند از لفظها و
و باید که دانسته آید که لفظ دو گونه بود یکی را منفرد خوانند
چنانکه گوئی زید و محمد و چنانکه گوئی مردم و دانا و یکی را مرکب
مؤلف خوانند چنانکه گوئی مردم دانا سست یا گوئی مردم دانا

تا حال لفظهای معسر دانسته نباید حال لفظهای کسب دانسته نباید -
 پدید کردن لفظ کلی و جزئی هر لفظ مفرد یا کلی بود یا جزئی
 و کلی آن بود که یک معنی بر چیزهای بسیار شاید که افتد برابر
 چنانکه گوئی مردم که مردم یک معنی بر زید افتد بر عسر و اگر
 چنان بود که هر یک چیز افتاده بود توهم توانی کردن که او را
 بر چیزهای بسیار افکنی که توهم توانی از آن معنی چیزهای
 بسیار اندیشیدن چنانکه توانی اندیشیدن آفتابهای بسیار
 ماههای بسیار و جزوی آن بود که یک معنی نشاید که جز یک
 چیز را بود و نتوانی که بهمان معنی و را بر چیزهای دیگر افکنند
 چنانکه گوئی زید که معنی زید جز زید را نبود پس اگر چسبیدی
 دیگر را زید خوانی معنی دیگر خوانی نه بهمان معنی و این علم مشغول
 نیست بحال الفاظ جزوی و معنیهای جزوی بلکه مشغول ایشان
 بمعنیهای کلیت و شک نیست که هر کلی را جزو یا اندر زیر
 باز نمودن کلی ذاتی و عرضی کلی مرزهای
 خویش را یا ذاتی بود یا عرضی و ذاتی آن بود که چون معنی و
 بدانی و معنی جزوی و بدانی سه حال بدانی بر آید یکی آنکه

بدانی که آن جسمه وی را آن معنی هست چنانکه چون بدانی که حیوان
 چه بود و مردم چه بود و شمار چه بود و چهار چه بود و توانی که
 بدانی که مردم حیوانست و هم چنان نتوانی که ندانی که چهار شمار
 است ولیکن اگر بدل حیوان و شمار موجود نهی یا سیه نهی توانی
 کردن که بدانی که مردم هست یا چهارست یا مردم سیه است
 یا نیست و دیگر آنکه بدانی که تخت آن معنی که ذاتیت باید که بود
 تا آن معنی آنچه جزوی را بود چنانکه باید که تخت چیز حیوان بود
 تا آنگاه او مردم بود و باید که تخت شمار بود تا آنگاه او چهار بود
 و باید که مردم بود تا آنگاه او زید بود و سوم آنکه بدانی که هیچ چیز
 مر آن جسمه وی را آن معنی نداده بود بلکه او را آن از خود بود
 چنانکه بدست بدانی که هیچ چیز مردم را حیوان نکرد و چهار را شما
 نکرد الا اگر آن چیز نبود می مردم بود می نا حیوان و همچنان چنان
 بود می نا شمار و این محال بود و معنی گفتار چیزی چیزی را چنین کرد
 آن بود که آن چیز بخودی خود چنین نبود ولیکن از بیرون او
 چیزی دیگری او را چنین کرد و اگر نشاید که جز خود جز چنین نبود پس
 چیزی را در چنین نه کرده بود آری آن چیز که مردم را بگردانید

بگرد و لیکن مردم را حیوان نکرده که مردم خود حیوانست و چهار خود
 شمارست و سیاهی خود گونه داین نه چنانست که سپیدی مردم را چیزی
 بود که مردم را سپید کند اندر طبع وی و بسیر و ن از طبع وی
 نه چنانست که هستی مردم را که چیز می باید که مردم را هستی دهد
 پس هر غرضی که این سه حکم را بود وی وی ذاتی بود و هر چه
 از این حکمای یک حکم او را نبود وی عرضی بود و عرضی بود که
 شاید که هر که بر خیزد از چیزی و نه نیز بوجه چنانکه از هر از جنسی
 و چنانکه از مثلث بودن سه زاویه هم چند دو قائمه که پس تفسیر
 این دانسته شود چنانکه از مردم مرخنده ناکی بطبع و لیکن ایشان
 صفتهائی اند که پس حقیقت چیز بودند و باید که این را بشرح
 نیز بگوئیم و مردم را دو صفت است یکی بدیگر نزدیک یکی
 ذاتی و دوم عرضی اما ذاتی چنانکه ناطق و تفسیر وی آن بود
 که او را جان سخن گو یا بود آن جان که سخن گفتن و تمییز و محاسن
 های مردمی از و آید و دیگر عرضی چنانکه ضاحک و تفسیر وی
 آنست که اندر طبع وی چنانست که چون چیزی شگفت و غریب
 بیند یا شنود او را شگفت آید و اگر باز دارند نبود از طبع یا از خودی

بشاید که بختند و بیشتر ازین دو صفت باید که جان میوخت تا
مردم بپوشد پس چون این جان با تن جفت شود و مردم مردم شود
انگاه عیننده ناکی و شگفت داری آید پس سپس این وصف از نگاه
همی آید که مردم مردم بود ازین قبل توانی گفتن که سخت باید
که خسته ان باشد بطبع تا او را جان مردمی باشد و مردم شود پس
و بعد عنده این ذاتیست بحقیقت و وصف دوم هر چند که هرگز از مردم
رنجیده ذاتی نیست که عرضیت و اما آنکه گوئی زید شسته
یا نفته است یا پیرست یا جوانست شک نیست که عرضیت
هر چه باشد که یکی زود تر بر گردد و یکی دیر تر بماند

باز نمودن پرسش و نوع و فصل و خاصه و عرض عام
الفاظ کلی همه پنج اند سه ذاتی و دو عرضی و ذاتی دو گونه باشند نخست
یکی آن بود که چون پرسسی که از چیزهایی که چه اند که بدان پرسش
حقیقت معنی ایشان خواهی جواب بدان لفظ ذاتی دهند که
چنانکه چون پرسسی که مردم و گاؤ و اسب چه اند جواب دهند که حیوان
و چون پرسسی که سیاهی و سپیدی چه اند جواب دهند که گونه
و چون پرسسی که ده و پنج و سه چه بود جواب دهند که شمار اند

و همچنین چون پرسند که زید و عمر و خالد چه بودند جواب دهند که
 مردم اند پس حیوان و گونه شمار و مردم اند و جواب چه چیزی
 این حس را افتد و بتاز می آین را جواب ما هو خوانند و یکی
 آن بود که چون از که امی حسری کی پرسید اندر ذات خود پس
 جواب آن بود چنانکه پرسید که مردم کدام حیوانست گویند که
 ناطق پس ناطق جواب که می دم بود و بتاز می جواب اتی شیی گویند
 چنانکه پرسند که چهار کدام شمارست گویند که آنکه بد با
 نیمه کردن بیکی رسید و هر چه کلی ذاتی بود و جواب اتی شیی بود
 آن فصل خوانند و اما آن کلی ذاتی که اندر جواب ما هو
 بود اند و می عامتر بود و نیا صتر بود چنانکه جسم عامتر است
 از حیوان و خاصتر است از - گوهر و حیوان که عامتر است
 از مردم و خاصتر از جسم و همچنین شمار که خاصتر است از چندی
 و عامتر است از جفت مثلاً و جفت خاصتر است از شمار و
 عامتر از چهار و چهار خاصتر است از جفت و عامتر است از این
 چهار و آن چهار پس هر چه کلی عامتر بود و جنس خاصتر بود و هر چه
 کلی خاصتر بود و نوع عامتر بود و چیزی بود که بجنس بود و

هم نوع و چسبنه بود که جنس بود و بس و زیر چسبنه نوع بود
 و چنانکه اندرین مثالها گوهر و چندی و چیزی بود که نوع بود
 و بس و جنس هیچ نوع نبود زیرا که زیر وی کلی ذاتی اندر جوا
 ما هو بود بلکه زیر وی جزویات بودند و بس چنانکه مردم و
 چنانکه چهار و چنانکه سیاهی که از سیاهی دیگران جدائی
 ندارد و بطبع که گونه از گونه زیر که گونه از گونه آن جدائی دارد
 که سیاهی از سیاهی و فصل ذاتی مخالفت دارد و اما سیاهی
 از سیاهی جدائی ندارد و بگوهر و فصل و لیکن بجا لها بیرونی
 چنانکه یک سیاهی زراغ بود و یک سیاهی بداد و زراغ و مداد
 چیزهای اندرون از طبع سیاهی و بودن سیاهی اندر زراغ
 حالت مزراغ را نه ذاتی هر چند که اکنون جدا نتواند شدن
 از زراغ و لیکن بوجه شایستی همین سیاهی بعینه اندر زراغ بودی
 که اندر چسبنه دیگر بودی و بجزویها که اندر زیر یک
 نوع بودند یک از دیگر جدائی چسبنه عرضی دارند چنانکه نیک
 از عسمر و جدائی بدن دارد که نیک در از تر و سپید تر بود
 مثلا و بر تر و پسر کسی دیگر بود و از شهری دیگر و این همه صفهای

عرضی اند پس پیدا شد که چگونه بود نوعی که جنس نشود و این را نوع از نوع خوانست یعنی نوع همه نوعها که زیر وی اند پس پدید آمد کلی ذاتی یا جنس بود یا نوع بود یا فصل یا کلی عرضی یا تنها هر یک کلی را بود چنانکه خنده تا کی مردم را و این را خاصه خوانست یا کلیها پیش از یکی بود چنانکه جنبیدن هم مردم را و هم چیزی دیگر را و چون سیاه هم زان را و هم چیزی دیگر را و اعراس عرض عام خوانند پس لفظ کلی یا جنس بود چون حیوان را نوع بود چون مردم از حیوان با فصل بود چون ناطق یا خاصه چون ضاحک یا عرض عام بود چنانکه چندن و سپید و سیاه -

پیدا کردن حال حد و رسم غرض اندر حد شناسایی حقیقت ذات چیز است و جدائی خود تبع آمد و غرض اندر رسم نشان دانست بچیز هر چینه که ذات وی بحقیقت شناخته نیاید و خود نشان دادن جدا کردن را بود پس حد از وصف ذاتی چینه بود و حد کردن آن بود که نزدیکترین جنس چینه میگیری چنانکه حیوان مردم را و انشا فصل ذاتی وی بیاری چنانکه ناطق پس کوئی مردم حیوان ناطق است پس این حد مردم بود و همچنین آنکه گویی شمار می هست

که بد و بار نیمه کردن بیکی رسد و اما رسم چنان بود که گوئی مردم
 حیوانیست خندان و گریان و پهن ناخن یا چهار شمار میست که
 از ضرب وی اندر خویشتن شانزده آید یا شمار است که از ضرب
 دو اندر خویشتن آید و باید که اندر حد و رسم چهار گونه خطا نیفتد که
 هر چهار اندر یک معنی افتد اما آن معنی آنست که باید که چیزی
 که ناشناخته بود و خواهی که بشایش شناختگی بگیری کنی که از
 شناخته تر بود و الا هیچ فائده نبود و اندر تعرف تو مر آن را و اما
 آن چهار معنی خطا که ازین معنی شگافند یکی آنست که چیزی را بهم بخود
 شناسانند چنانکه اندر حد زمان گویند که زمان مدت جنبش
 و مدت و زمان یک چیز بود و آن کس را که حد زمان مشکل بود و بهم
 حد مدت مشکل بود و پرسیدن وی که زمان چیست پرسیدن
 بود که مدت چیست و دیگر آنست که چیزی را بچیزی شناسانند که آن
 چیز بهم چون وی بود پوشیدگی و پیدائی چنانکه گویند که سیاه
 آن گونه است که ضد سپید نیست و این اولترین است از آنکه گویند
 که سپیدی آن گونه است که ضد سیاهی نیست که سیاهی و
 سفیدی یکجاگاه اند و اندر پوشیدگی و پیدائی و سپید و سیاه

که چیزی را بچیزی از و پوشیده ترشاسانند چنانکه گویند
 اندر حد آتش که وی آن جسم است که بنفس ماند و نفس بسیار
 پوشیده ترست از آتش و چهارم آنست که چیزی را بشاسانند
 بآن چیزی که جز وی شناخته نشود چنانکه گویند اندر حد آفتاب که
 آن سماره است که بروز بر آید پس آفتاب را بروزشاسانند
 و نشانید که کسی روز را بشاسد الا بافتاب زیرا که بحقیقت روز
 آن زمان بود که آفتاب اندر وی برآمده بود پس هنوز آفتاب
 مشکلست و چون آفتاب مشکل بود روز مشکل بود بلکه مشکل تر بود
 این چهار شرط سخت مهمست اندر حد و رسم کردن تا غلط نیفتد
 پدید کردن معنی نام و کنش و محرفه هر فعلی مفرد یا تام
 بود یا کنش یا حرف و بازی نام را اسم خوانند و سرکنش را
 سخویان فعل خوانند و منطقیان کله خوانند و اسم و کلمه هر دو را حرف
 تمام بود چنانکه اگر کسی پرسد که کرا دیدی گوئی ز بر را جواب
 تمام بود و اگر کسی پرسد که زید چه کرد گوئی برفست جواب تمام
 بود اما حرف را معنی تمام نبود چنانکه اگر گوید زید کپار است گویی
 ب یا گوئی بر یا گوئی اندر هیچ جواب نبود تا گویی بنام یا اندک

یا بر بام لیکن فرق میان اسم و کلمه آنست که اسم دلیل بود بر شی
و دلیل نبود بر کنی آن معنی چنانکه مردم و درستی و اما کلمه دلیل
بود بر معنی و کنی آن معنی چنانکه گوئی بزد که دلیل بود بزدن و
بر آن که اندر زمان گذشته بود و همچنان چنین گوئی بزند همیشه
دلیل بود بر کنی که آن معنی او را بود چون زننده و یا خرنده و لیکن
آن کس یا آن چیز بریقین نبود که دانی کدام است و اگر کسی پرسد
که وی و پاره و پارینه نام است یا کلمه جواب آن بود که نام است
پس اگر گوید که این هر سه دلیل است بر زمان و باید که کلمه بود
گوئیم که نه هر چه دلیل بود بر زمان کلمه بود که تحت باید که دلیل
بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر زمان آن معنی چنانکه گوئی بر دلیل
بود بر بزدن و انگاه بر زمان آن بزدن و گفتار ما که وی نفس معنیش
زمانست نه چنانست که دلیل بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر زمان
این مقوله را که گفته آمد اندر لفظهای مفرد پسندیده بود و اکنون اند
لفظهای مرکب سخن باید گفتن -

پس اگر بخواهیم تشخیص دهیم که چه بود و ازین لفظهای مفرد گوناگون
ترکیب آید و این را اکنون یکی گوئیم و این باید و این آنکه است

که آنرا قضیه خوانند و خبر خوانند و سخن جزم خوانند و این آن بود که
 چون بشنوی شاید که گوئی راست است و شاید که گوئی دروغ است
 مثال آن اگر کسی گوید مرد را ثواب است و عقابست توانی گفتن که
 چنین است و اگر گویند مردم پرند است توانی گفتن که چنین است
 و اگر کسی گوید هرگاه که آفتاب بر آید سنارگان پیدا بوند توانی
 گفتن که نه چنین است و اگر گوید شاید یا طاق است یا جفت توانی
 گفتن که چنین است و اگر گوید شمار یا سیاهی بود یا سپیدی توانی
 گفتن که چنین است و اما اگر کسی گوید مرا چیزی یا مسئله بیاور
 جواب وی هیچگونه نبود آن که گوئی چنین است یا نه چنین است
 و اگر گوید با من بمجیدی آی جواب وی آن نبود که چنین است
 و راست گفستی یا نه چنین است و دروغ گفتی -

پیدا کردن قسمت قضیه قضیه هاست قسم اندکی را حمل نموده
 چنانکه گوئی مردم جاووز است یا مردم نیست جاووز یکی را بشرطیه
 متصل خوانند چنانکه گوئی چون چنین بود چنین نبود اگر چنان بود
 چنان بود و نه چون چنین بود و نه چنین بود یا چون نچنان بود و نچنان بود
 سیم را بشرطیه منفصله خوانند چنانکه گوئی یا چنین بود یا چنان

یا بر یا ثونی نیست که یا چنین بود یا چنان بود -

پیدا کردن قضیه حلی و ایجاب و سلب و آنچه در خود
این بود خاصیت قضیه حلیه آن بود که اندر وی حکم کرده باشیم که
چیزی چپیزی است یا چیزی چیزی نیست چنانکه گوئیم مردم
حیوانست یا گوئیم مردم حیوان نیست آنرا که هست گوئیم موجب
خوانند و آنرا که نیست گوئیم سالب خوانند و آن پاره از وی
که حکم بر اوست چنانکه اندرین مثال مردم بود موضوع خوانند و
آن پاره از وی که حکم بدو بود که هست یا نیست چنانکه اندرین
مثال حیوان بود محمول خوانند و هر یکی ازین دو گاهی لفظ مفرد
باشد چنانکه گوئی مردم حیوانست و گاهی لفظ مرکب باشد چنانکه
گوئی هر کرا طعام نگوارد و معده او را آفتی رسیده باشد که این جا
جمله گفتار را که طعامش نگوارد و موضوعست و جمله گفتار را که معده
او را آفتی رسیده محمولست ولیکن شاید که لفظی مفرد بدل
هر یک یا ازین دو جمله نباشد که شاید که آنکس را که طعامش نگوارد آن نام کنی
و آن کس را که معده اش را آفتی رسیده باشد نام کنی پس
انگاه گوئی آب است همین معنی دارد و باشد که ازین دو پاره یکی

مفرد بود و یکی مرکب اگر کسی گوید که گفتار مازید نابیناست یا نه بجا
 است یا نه نویسنده است یا نه موجب است یا سالب گوئیم موجب
 که نابینا بجمله یکی محمول است اگر اثبات کنیش قضیه موجب بود و اگر نفی
 کنیش قضیه سالب بود پس چون گفتیم نابیناست بلفظ است
 اثبات کردیم پس قضیه موجب شد و این را موجب محدد و له خواهند
 و اگر خواهیم که سالب بود گوئیم زید نیست بینا و فرق میان این هر
 آنست که اگر زید اندر جهان نبود شاید که گوئی زید نیست بینا
 زیرا که آن زید که نیست بینا نبود و نشاید که گوئی نابیناست
 آنگاه که زید بجای بود و اگر پرسند که گفتار ما که زید نیست نابینا
 موجب است یا سالب گوئیم سالب است زیرا که نابینا محمولست
 و لفظ نیست او را نفی کرده است و این را سالب محدد و له خواهند
 چون این دانسته آمد باید که دانسته آید که موضوع یا لفظ کلی بود
 و یا لفظ جزوی مثال موضوع جزوی آنکه گوئی زید دبیر است
 یا دبیر نیست و این را مخصوصه خوانند و شخصیه خوانند نخستین موجب
 است و دوم سالب است و اما چون موضوع کلی بود از دو دبیر
 نبود یا پس را کرده بود که حکم بر چند مستبرر همه است یا بر برخی چنانچه

کوفی مردم جنبه است و نه کوفی همه مردم یا برخی مردم و این را
موجبه مطلق خوانند و این دو گونه بود موجب چنانکه کوفی مردم
جنبه است و اما کوفی مردم نیست جنبه و این را سالبه مطلق
خوانند یا پیدا کرده بودی چندی حکم و این را محصوره خوانند و
نقطه پیدا کن چندی سور خوانند و محصوره چهار گونه است یکی
آنست که حکم بر همه کرده بود با ثبات چنانکه کوفی هر چه مردم
بود حیوان بود یا کوفی هر مردی حیوانت و این را کلی موجب
خوانند و سوری لفظ هر چه و هر بود دوم آنست که حکم بر همه
کرده باشند سلب و نفی چنانکه کوفی همه مردم جاودانه نیست و این
را کلی سالب خوانند و سوری لفظ هیچ بود و سوم آنست که حکم
بر برخی کرده باشند با ثبات و هستی چنانکه برخی مردم دبیر است و
این را جزوی موجب خوانند و سوری لفظ برخی بود چهارم آنست
که حکم بر برخی کرده باشند نفی و نیستی چنانکه کوفی نیست برخی مردم
دبیر و این را جزوی سالب خوانند و سوری لفظ نیست برخی
بود و از سوری دیگر است و وی لفظ نه همه است و لفظ نه هر چه
نه هرگز یا که چون کوفی نه همه مردم دبیر است یا کوفی نه هر مردم دبیر است

یا گوی نه هر چه مردم ست و پیرست حکم لیتی کرده باشی پس سالب بود
و حکم بر همه نکرده باشی زیرا که چون گویی نه همه شاید که برخی بود پس
این گفتار ما که گفتیم جزوی سالب است و حکم مهمل حکم جزئیست زیرا که
چون گویی مردم چنین ست گفتار تو مردم شاید که همه مردم
باشد و شاید که مردمی را باشد که همه مردم مردم اند و مردمی
نیز مردم ست پس برخی مردم بقیین ست و همه مردم شک
چنانکه اگر کسی گوید برخی مردم چنین ست از آنجا واجب نیست که
برخی دیگر بخلاف آن بود زیرا که چون همه بود برخی نیز بود
پس حکم بر برخی باز ندارد که بر دیگر برخ همچنان بود لیکن برخی
ببقین بود و بر همه شک پس پدید آمد که مهمل همچو حکم جزئی
بود و پدید آمد که قضیه بای جمعی هشت اند مخصوصه موجب
مخصوصه سالبه و مهمله موجب و مهمله سالبه و چهار محصوره کلی
موجب و کلی سالب و جزوی موجب و جزوی سالب
ازین هشت مخصوصه اندر علمها بکار نیاید و مهمله بحکم جزئی ست
بماند قضیه بار بکار آمدن علمها چهار محصوره است اما مهمله هر کجا
بکار برده آید بجای کلی غلط افکند و تشویش چنانکه بجای دیگر

بیان کنیم پس از و پرهنز باید کردن و باید که دانسته آید که حکم
 قضیه یا هر آئینیکه واجب باشد چنانکه گوئی مردم جسم است و
 این را صندوری خوانند یا شاید بودن و نای بودن چنانکه
 گوئی مردم دبیر است و این را ممکن خوانند و یا شاید بودن که مردم
 فرشته است و این را ممتنع خوانند و لفظ ممکن بر دو معنی افتد
 یکی بر شاید و این را امکان عام گویند یعنی سلب ضرورت از
 یک طرف بود و پس در جمله برای آنچه ممتنع نبود واجب اندر زیر این
 ممکن افتد زیرا که واجب شاید که بود اما شاید که نبود و دیگر بر شاید
 بود و نای بود این ممکن حقیقی است و واجب در زیر وی نیفتد و هر چه
 بود بدین معنی که بود ممکن بود که نبود و نه هر چه ممکن بود بدین معنی
 که بود ممکن بود که نبود و اینست در اینجا کفایت است اندر بودن
 حال قضیه های حلی -

پیدا کردن حال قضیه های شرطی متصل و منفصل بهم
 بر آن روشی که در حلیه کرده آید چنانکه حلی را دو پارچه بود یکی
 موضوع و در محمول شرطی نیز دو پارچه بود اما متصل را دو پارچه بود
 پس یکی مقدم و یکی تالی و مستتر هم آن بود که شرطی بوسی مقرون بود

و تالی آن بود که جواب بود مثال این آنت که چون گوئیم که
 اگر آفتاب برآید روز بود گفتار ما که اگر آفتاب برآید مقدم است
 و گفتار ما که روز بود تالی است و اما اندر متفصل باشد که یک مقدم
 را یک تالی بود و باشد که تالیهای بسیار بود مثال اول آنت
 که گوئی یا این شمار جفت بود یا این شمار طاق بود نخستین مقدم
 است و دوم تالی است و اینجا خبر یکی نبود مثال دیگر آنت که
 گوئی که این شمار یا بهم چندان شمار بود یا کم یا بیش که اینجا
 یک مقدم را و تالی است و باشد که پیش از دو بود و باشد که
 بی کرانه باشد چنانکه گوئی هر شمار سی یا دو بود یا سه یا چهار و این
 را کرانه نیست پس فرق میان مقدم و تالی و میان موضوع
 و محمول آنت که موضوع و محمول بجای ایشان لفظی مفرد باشد
 و بجای مقدم و تالی نه ایستد زیرا که مقدم و تالی هر یک
 بنفس خود قضیته اند چنانکه گوئی اگر آفتاب برآید روز بود گفتار
 تو که آفتاب برآید قضیته است و گفتار تو که روز بود قضیه است
 و لیکن لفظ شرط مقدم را از قضیته بیرون زیرا که چون گوئی اگر آفتاب
 برآید باند آمدن لفظ و اگر این سخن از قضیته شده تا نه راست است

به دروغ و لغو جواب مترالی را قضیه‌ی بی‌روزپرا که چون گوی انگاه
 روز بود و بهم نه راست بود و نه دروغ و همچنین اندر متفصل که چون گوی
 این شمار یا طاق است اگر لفظ یا نبودن این مقدم قضیه بودی
 و یا جفت نه است اگر لفظ یا نبودن این تالی قضیه بودی پس این یکی
 فرقت بسیار می‌بینم و تالی و میان موضوع و محمول و دیگر
 آنست که آنجا موضوع و محمول بود گوی که موضوع محمول است یا نیست
 چنانکه گوی زید زید است یا نیست و نگوی آنجا که مقدم و تالی
 بود که مقدم تالیست یا نیست و لیکن میان مقدم و تالی
 متشکل و مقدم و تالی متفصل دو فرقت است یکی آنست که متفصل
 نشاید که تالی بود و تالی مقدم بود و معنی بجای بود چنانکه اگر گوی
 آفتاب بر آید روز بود و نشاید که حکم هم این حکم بود و مقدم تالی
 شود و تالی مقدم و اما اندر متفصل هر کدام که خواهی مقدم کنی و معنی
 بجای بود و نیست آنکه اگر خواهی گوی شمار یا جفت بود یا طاق و اگر
 خواهی گوی شمار یا طاق است یا جفت و فرقی دیگر آنست که تالی
 متشکل و متفصل بود با مقدم و دم و از وی بود چنانکه روز بود
 یا آنست که بر آن و اما تالی متفصل مخالف بود و ناسازگار با مقدم

چنانکه جفت بودن یا طاق بودن و ازین قبیل راست
 که اثبات و موجب بودن متصل آنست که حکم کنی
 بهستی این سازگاری چنانکه گوئی اگر آفتاب
 برآمد روز بود و نفی و سلب بودن متصل است که حکم کنی بنا بودن
 این سازگاری چنانکه گوئی نبود که چون آفتاب بر آید شب بود
 و باشد که مقدم و تالی سالب بود و قصه این نفیس خویش موجب بود
 چون این سازگاری را اثبات کرده باشی چنانکه گوئی اگر آفتاب
 بر آید روز نبود و این ازان قبل موجب است که حکم بهستی و دوام
 روز نابدون کرده آمد و است بر آفتاب برآمدن را و مهملی محسوس
 متصل است که هرگاه که گوئی اگر با چون آفتاب بر آید روز بود
 و نگویی که همیشه و هر باری تا گااهی این شرطی مهمل بود و اما اگر
 گوئی هر باری موجب کلی بود یا گوئی گاه بود که چون آفتاب بر آید
 ابر بود این جزوی موجب بود یا گوئی هرگز نبود که چون آفتاب
 بر آید شب بود و این کلی سالب بود یا گوئی نه هرگاه که آفتاب
 بر آید ابر بود این جزوی سالب بود و باشد که قصه متصل کلی
 بود هر دو پاره وی جزوی بود چنانکه گوئی هرگاه بر نمی مردم

و میر بود برخی جا نور و میر بودند و این کلی از آن قبل را بود که گفته
 هرگاه اما ایجاب اندر منتهیل آن بود که این ناسازگاری را
 اثبات کنی چنانکه گوئی چپشین بود یا چنان بود و سلب آن بود که
 این ناسازگاری نفس کنی چنانکه گوئی نبود شمار یا جفت باشد بلکه یا جفت
 یا ملایق بود و کلی آن بود که این ناسازگاری دایم بود چنانکه گوئی
 مدام چپشین بود یا چنان بود و جزئی آن بود که ناسازگاری گاهی
 بود چنانکه گوئی گاهی بود که مردم یا اندر کشتی بود یا غرق بود و اینگاه
 انگاه است اندر دریا بود و منتهیل بحقیقت آن بود که این
 ناسازگاری بود ولیکن حکم بیرون از آن قسماش نبود چنانکه
 گوئی این شمار با آن شمار برابر بود یا کم یا بیش —

چون اگر درون حکمهای تقیض نقیض قضیه قضیتی بود و چنانچه
 در بیستی و سالی اگر وی موجب بود این سالی بود و اگر در بی
 سالی بود این موجب بود و از صورت خلاف ایشان هر آنچه
 باید که یکی راست بود و یکی دروغ بود و انگاه یکی مرد دیگری نیست
 زود و شرطهای صورتها این خلاف آنست که باید حسن و چنانچه
 و محمول و مقدم و مالمی یکی بود و الا هر دو هر یک دیگر نقیضی بود چنانکه

کسی گوید که بره را پدر بود و دیگری گوید که بره را پدر نبود و یکی
 گویند خواهد و یکی بجز آسمان خواهد و لهار ایشان نقیض یک
 دیگر نبود و این خلاف از جانب موضوع است یا گویند که شکر شیرین
 است و شکر شیرینی نیست یعنی که از شیر کرده نیست این هر دو را
 بودند و نقیض یک دیگر نبودند و این خلاف از جانب محمول است
 و این حال آشکاره است اینجا و بسیار جایگاه اندر علمها پوشیده
 بود و غلط افکنند و دیگر شریک است که باید که اندر جمعی و پارکی خدا
 نبود چنانکه گویند چشم فلان سیاه است و چشم فلان سیه
 نه سیاه و بسیاری سیاه را دیده خواهد و بینی سیاهی مرا چنانکه می
 را خواهند و شریک دیگر آنست که هر دو حکم بالقوه بود و بالفعل
 چنانکه کسی که بدین آتش سوزند و است یعنی بقوت و دیگر که
 نیست سوزنده یعنی بفعل آتش که چیزی را سوزد و این هر دو
 سخن راست بود و نقیض نبود و هر یک را و دیگر آن بود که اضافه
 ایشان هر دو یکی بودند چنانکه کسی گوید و بیشتر است یعنی از
 نه و دیگر گوید و بیشتر است یعنی از پانزده و این هر دو را شریک
 نقیض نبود و دیگر آن که وقت است یعنی بودند و وقت و جایگاه که

بودند و جایگاه و مجسده حکم هر دو را یک جهت باید و همان محمول
 باید و همان موضوع پس اگر موضوع کلی باشد باید که یکی قضیه کلی بود
 و یکی جزئی که شاید که هر دو کلی دروغ بودند چنانکه گوئی هر دو
 و بیرست هیچ مردم و بیرست و شاید که هر دو جزئی راست بودند
 چنانکه گوئی برخی مردم و بیرست و برخی مردم و بیرست
 پس نقیض هر چه نه هر چه بود و نقیض هیچ برخی بود و چون این
 شرطها بجا آورده بود هر آئین یکی راست بود و یکی دروغ
 بود و برین قیاس حال شرطها بدان -

باز نمودن حال عکس حال عکس آن بود که موضوع محمول
 کنی و محمول موضوع کنی یا مقدم تالی کنی و تالی مقدم کنی
 موجب و سالبی بجای داری و راستی بجای بود اما کلی سالب
 عکس پذیرد و بهم بکلی سالب باز آید که هرگاه راست بود که
 هیچ فلان باستار نیست راست بود که هیچ باستار فلان
 نیست و الا نقیض وی راست بود که برخی باستار فلان است
 آن برین هر آئین چیزی بود و همان پس همان آن باستاری بود
 که فلان است و وی بعینه فلان بود و بهم باستار پس فلان است

که وی باستانار بود و گفته بودیم که حق است که هیچ فلان باستانار
 نیست و این مثال نت پس پدید آمد که چون هیچ فلان باستانار
 نبود هیچ باستانار فلان نبود و اما کلی واجب نیاید که هر آئینگی
 کلی موجب بود که توان گفتن که هر مردمی حیوان است و توانی
 گفتن که هر حیوان مردم است و لیکن واجب آید اورا نکسما
 جزئی موجب زیرا که هر گاه که همه فلان باستانار بودند باید که برخی
 باستاناران فلان بودند و الا هیچ باستانار فلان نبود و واجب آید چنانکه
 پیدا کرده شد که هیچ فلان باستانار نبود و گفته ایم که فلانی باستانار
 است و جزئی موجب عکس او جزئی موجب بود چنانکه گویی
 برخی فلان باستانار بودند باید که برخی باستاناران فلان بودند
 بهمان حجت که گفتیم و اما جزئی سائب واجب نیاید که اورا عکس
 بود زیرا که توانی گفتن که نه هر حیوانی مردم است و نتوانی گفتن که
 نه هر مردمی حیوان است -

در شناختن قیاس بهتر است دانسته را بهیست که بوی آنست
 شود اما اندر رسیدن را و تصور کردن را راه حدست و رسم این
 هر دو را یاد کردیم و اما گردیدن را و تصدیق کردن را راه حجت است

و حجت به گونه است قیاس و استقرا و مثال اما دلیل بردن از
 شاهد بغایت هم از جمله مثال است و معتبر ازین بهره قیاس است
 و از جمله قیاس با قیاس بر بانی مانند اینیم که قیاس بجمله چه بود
 اندر وی سخنانی نتوانیم دانستن که قیاس بر بانی چه بود قیاس
 بجمله سختی بود که اندر وی سخنانی گفته شود که چون پذیرفته آید
 سخنانی که اندر وی گفته آمده بود از اینجا گفتاری دیگر لازم آید
 بر آئینه مثال این اگر کسی گوید هر جمعی مصور است و هر مصوری
 محدث است این سخن قیاس بود زیرا که هرگاه این هر دو قضیه است
 پذیرفته آمد و تسلیم کرده شود از اینجا سخن دیگر لازم آید که جمعی
 محدث است و همچنان اگر کسی گوید اگر عالم مصور است پس عالم
 محدث است و لکن عالم مصور است این نیز هر دو قیاس بود
 زیرا که این سخن است مولف از دو قضیه که هرگاه هر دو پذیرفته آید
 سخن سوم لازم شود چرا که این هر دو نیز چند پایه یکی از اینها
 است و این سخن آفت که عالم محدث است و قیاس و هر گونه
 است یکی را اقرانی خوانند و یکی را استثنائی.

پیدا کردن قیاس اقرانی - اما قیاس استثنائی آن بود که

و قضیه گرد آورند و هر دو را اندر یک پاره استبازی بود و دیگر
 جدائی پس از ایشان واجب آمد قضیه دیگر که ازان دو پاره بود
 که اندر ایشان استبازی نبود مثال این که گفتیم که هرگاه که تسلیم
 کرده آید که هر جسمی مصور است و هر مصور محدث است ازینجا لازم
 آید که هر جسمی محدث است پس اینجا دو قضیه است یکی آنکه جسمی
 مصور است و دیگر آنکه هر مصوری محدث است و مقدمه پیشین را
 که یک جزو جسم است و یک جزو مصور و مقدمه دوم را که یک جزو
 مصور است و دیگر جزو محدث پس مصور جزو هر دو است و لکن
 یکی را جسم تنهاست و یکی را محدث و آن قضیه که لازم آمد یک
 جزو جسم است و یک جزو محدث و گردش کار برین سه پاره است
 بر جسم و مصور و محدث و ایشان را حد خوانند و پس مصور را
 و هر چه بوی ماند حد میانگی خوانند و جسم را که موضوع شود اند
 آنچه لازم آید حد کهین خوانند و محدث را که محمول شود اند
 آنچه لازم آید همین خوانند و این همه دو قضیه را که اندر قیاس
 است مستند خوانند و آن قضیه را که لازم آمد نتیجه خوانند و
 آنرا که موضوع نتیجه اندر وی بود مستند کهین خوانند و آن را

که محمول نتیجه اند روی بود مقدمه مهین خوانند و گرد آمدن این
و مقدمه را اقتران خوانند و صورت گرد آمدن را شکل خوانند
و این صورت سه گونه بود یا حد میانگی محمول بود اندر یک مقده
و موضوع اندر دیگر و این را شکل نخستین خوانند یا اندر هر دو محمول
بود و این را شکل دوم خوانند یا اندر هر دو موضوع بود و این را شکل
سوم خوانند و حکم مقدم و تالی از متصل و منفصل بهم چنین است که
حکم موضوع محمول حلی است و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزئی
قیاس نیاید و هر گاه که صغری سالب بود کبراش جزئی بود
قیاس نیاید پس شکلی را خصوصیت است -

پانزدهم در حال قیاسهای شکل اول شکل اول را در دو فصلیت
است یکی قیاسهای ادراحتی نباید که درست کند که قیاس است
و همچنین است حال دو شکل دیگر و دیگر آنکه هر چهار محصوره را که
کلی موجب است و کلی سالب و جزئی موجب و جزئی سالب اند
و می نتایج شاید کرد و اندر شکل دوم هیچ نتیجه موجب کلی نبود و اندر شکل
سوم هیچ نتیجه کلی نبود چنانکه خود پیدا شود و در قیاس شدن از چیزه
شکل نخستین را دو شرط است که صغری ایشان باید که موجب بود

و دیگر آنست که کسری ایشان باید که کلی بود و اگر چنین بود
 که مقدمات راست بود و نتیجه دروغ بود و هر چه نتیجه وی است
 نبود علی کل حال پس چون مقدماتش راست بود آن قیاس نبود
 پس چون شرط این دو شرط است قیاسهای این شکل
 چهار بودند قیاس نخستین از دو کلی موجب مثال وی اگر کسی گوید
 هر فلانی با ستارست و هر با ستاری بهمان است از اینجا نتیجه
 آمد که هر فلانی بهمان است چنانکه کوئی هر جسمی معصوم است و هر
 معصومی محدث است از اینجا نتیجه آمد که هر جسمی محدث است این
 نتیجه کلی موجب است -

قیاس دوم از دو کلی و لکن کبری سالب چنانکه کسی گوید هر
 فلانی با ستارست و هیچ با ستار بهمان نبود نتیجه آید که هیچ فلان
 بهمان نبود چنانکه کوئی هر جسمی معصوم است و هیچ معصوم قدیم نبود
 و از اینجا لازم آید که هیچ جسم قدیم نبود و این نتیجه کلی سالب است
 قیاس سوم از مغرری موجب جزئی بود و کبری موجب کلی
 چنانکه کسی گوید برخی گوهرها نفس است و هر نفسی معصوم است
 پس برخی گوهرها معصوم است و این نتیجه جزئی موجب است

قیاس چهارم از صغری موجب جزئی و کبری سالب کلی چنانکه
 کسی گوید یعنی گوهر نیست و هیچ نفس جسم نیست پس برخی گوهر را
 جسم نیست قیاس متضادات همسرین مان بود -
 قیاسهای ششگانه دوم شرط درستی قیاس شکل دوم آنست که یکی
 مقدمه موجب بود و یکی سالب و مقدمه کبری بحال کلی بود پس
 قیاسهای او چهار بود و تحتین از دو کلی و کبری سالب پس چنانکه
 گوئی که فلان با ستار است و هیچ بهمان با ستار نیست از اینجا نتیجه آید
 که هیچ فلان بهمان نیست برهان آنکه چون گفتار ما که هیچ بهمان با ستار
 نیست حق است پس عکس وی که هیچ با ستار بهمان نیست حق
 بود چنانکه گفته آمده است. انرا باب عکس پس چون گوئیم که
 هر فلانی با ستار است و هیچ با ستار بهمان نیست این نتیجه درست
 بود که هیچ فلان بهمان نیست دوم از دو کلی و صغری سالب چنانکه
 گوئی هیچ فلان با ستار نیست و هر بهمان با ستار است نتیجه آید
 که هیچ فلان بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی و مقید
 را تبدیل کنی چنین شود که هر بهمانی با ستار است و هیچ با ستار
 فلان نیست نتیجه آید که هیچ بهمان فلان نیست و این نتیجه عکس

پذیرد و نتیجه پیشین شود که هیچ فلان بهمان نیست سوم از جزئی
 موجب صغری و کلی سالب کبری چنانکه گوئی برخی فلان
 باستانند و هیچ بهمان باستان نیست نتیجه آید که برخی فلان
 نه بهمان اند زیرا که کبری عکس پذیرد و انگاه بچهارم
 شکل اول شود و هم این نتیجه آید چهارم از جزئی سالب صغری
 و کلی موجب کبری چنانکه گوئی برخی فلان باستان نیست و
 هر بهمان باستان است نتیجه آید که برخی فلان بهمان است
 و این نتیجه آمدن را بر آن عکس نشاید درست کردن زیرا که
 صغری جزئی سالب است و عکس نپذیرد و کبری کلی جوب
 است و عکس وی جزئی بود چون عکس وی با صغری گرداوی
 دو جزئی بوند و از دو جزئی قیاس نشاید پس پدید کردن نتیجه
 آوردن ویراد و تند بیرست یکی اقتراض گویند و یکی را خلف
 اما راه اقتراض آنست که چون گفتی برخی فلان باستان
 نیست آن برخی لا محاله جزئی بود و آن جز آن با و پس گوئیم
 هیچ فلان باستان نیست و بر باستان بهمانی است نتیجه آید که هیچ
 فلان بهمان نیست چون این درست شد گوئیم برخی فلان

آنست و هیچ آن بهمان نیست پس ازین قول درست شد که
نه هر فلان بهمان است و اما را و خلف آنست که گوئی اگر گفتا
ما که برخی فلان بهمان نیست دروغ است پس همه فلان بهمان
و گفتیم که هر بهمان با ستارست پس باید که همه فلان با ستار
بود و گفته بودیم که نه هر فلانی با ستارست این محال است پس
نتیجه درست است -

قیاس شکلهائی سوم شرط قیاسی شکل آنست که صغری موجب
بود هر آئینه و یکی مقدمه هر کدام که بود کلی بود پس قیاسهائی این
شکل شش بود نخستین از دو کلی موجب چنانکه گوئی هر با ستاری
فلان است و هر با ستاری بهمان است نتیجه آید که برخی از فلان
بهمان بود زیرا که چون صغری را عکس کنی چنین شود که برخی فلان
با ستار بودند و همه با ستاری بهمان بود و بقیاس سوم از شکل
اول باز گردد و این نتیجه آید دوم از دو کلی و کبری سالب چنانکه
گوئی هر با ستاری فلان است و هیچ با ستاری بهمان نیست نتیجه
آید که نه هر فلانی بهمان است زیرا که چون صغری را عکس کنی
بچهارم شکل نخستین شود سوم از دو موجب و صغری جزئی چنانکه گوئی

برضی با ستاران فلان اند و هر با ستاری بهمان ست نتیجه آید که برخی
 فلانان بهمان اند زیرا که چون صغری را عکس کنی سو ثم شکل نخستین
 شود و چهارم از دو موجب و کبری جزئی چنانکه گوئی هر با ستاری
 فلان ست و برخی با ستاران بهمان اند نتیجه آید که برخی فلانان
 بهمان اند زیرا که چون کبری عکس کنی و گوئی برضی بهمان با ستاران
 و هر با ستاری فلان ست نتیجه آید که برخی بهمانان فلان اند
 و آنگاه عکس وی درست بود که برخی فلانان بهمان ست پنجم
 صغری کلی موجب بود و کبری جزئی سالب چنانکه هر با ستاری
 فلان ست و هر با ستاری بهمان ست نتیجه آید که نه هر فلانی بهمان
 ست و این را بعکس نشاید پیدا کردن همچنانکه آن دیگر را گفتیم و
 ولیکن با قراض شاید کردن و بخلف اما اقتضای چنان بود
 که آن با ستار که بهمان نیست آن باد تا پیچ آن بهمان نبود پس
 گوئیم که هر با ستاری فلان ست و برخی با ستاران ست
 نتیجه آید که برخی فلان است آنگاه گوئیم که هیچ فلان بهمان نیست
 نتیجه آید که برخی فلان بهمان نیست و اما طریق خلف آنست که
 اگر گفتیم که نه هر فلانی بهمان ست و خفی است پس هر فلانی

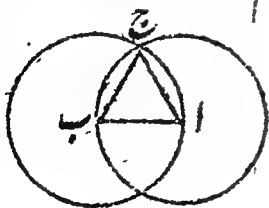
بهان است چون گوئیم که هر باستانی فلان است و هر فلانی
 بهان است نتیجه آید که هر باستانی بهان است و گفته بودیم که
 هر باستانی بهان است و این محال است پس آن نتیجه که آمد
 درست است -

ششم از صغری موجب جزئی و کبری سالب کلی چنانکه
 گوئی برخیز باستان فلان است و هیچ باستان بهمان نیست نتیجه
 آید که هر فلانی بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی چهارم
 شکل پیشین شود همچنین هر دو شکل دیگر شود و مرصعات را که بدل
 موضوع و محمول و تالی کنی -

قیاسهای استثنائی از متصلات قیاسها از متصل آید و استثنائات
 چنانکه گوئی اگر فلان را تب دارد درگ تیز بود و این متصل است
 باز گوئی و لکن تب دارد فلان را و این استثناست اینجا نتیجه آید
 که فلان را درگ تیز بود و این قیاسها دو گونه بود یکی آن بود که
 استثنائین مقدم بود و نتیجه آر د عین تالی را چنانکه گفتیم و دیگر
 آن بود که استثنائین فیض تالی بود چنانکه گوئی باین مثال و لکن درگ
 تیز نیست نتیجه آر و فیض مقدم را که پس فلان را تب نیست و اگر

استثنا کنی نفیض مقدم را که گوئی فلان را تب ندارد و نتیجه نیار د که
 رگ فلان تیز است یا نیست و همچنان اگر استثنا عین تالی کنی چنانکه
 گوئی ولیکن رگ وی تیز است نتیجه نیار د که تب داردش یا نداردش
 قیاسهای استثنائی از منفعلات اگر منفصل از دو جز بود
 و استثنا کنی از عین هر کدام که باشد نتیجه آوردن نفیض دوم را چنانکه
 گوئی این شمار یا جفت یا طاق بود لکن جفت است پس گوئی طاق
 نیست و لکن طاق است پس گوئی جفت نیست و اما اگر استثنا
 نفیض کنی هر کدام که باشد نتیجه آوردن عین دیگر چنانکه گوئی لکن طاق
 نیست پس جفت است لکن جفت نیست پس طاق است و این حکم
 اندر منفعلات حقیقی بود و اندر تاهیه مقلی حکم باشد که نه چنین بود
 و اما اگر منفصل جزها بیش از دو بود عین هر کدام که استثنا کنی از
 جمله باقی را بر گیر و چنانکه گوئی این شمار از فرد است یا کم یا برابر
 لکن این شمار از فرد است نتیجه آمد که بس برابر و کم نیست و نفیض
 هر کدام که استثنا کنی نتیجه باقی بود همچنانکه بود تا آنگاه که یکی ماند
 چنانکه گوئی ولیکن از فرد نیست نتیجه آید که برابر است یا کم
 قیاسهای مرکب نه همیشه از یکی قیاس بیاید یا دو منفصل

بس باشد بلکه بود که یکی مسئله قیاسهای بسیار درست شود چنانکه
از دو وقت نتیجه آرند باز آن نتیجه مقدمه شود قیاس دیگر را همچنان
همی شود تا آخرین نتیجه مسئله بود و نه همه قیاسها را برین ترتیب
آراسته گویند و لکن بسیار بود که بعضی مقدمه ها را بیفکنند و
اختصار را با مر حلیت را و بسیار بود که مقدمه ها را تقدم و تاخر
کند و لیکن بحقیقت آخر بدین قیاسها آید که ما گفتیم و این سخن را
مثال آوردیم از علم هندسه و این مثال شکل تختین با و از
کتاب اقلیدس ما خطی است نشان وی آب با و همین
خواهیم که برین خط بیرون شکلی کنیم سه سه که او را مثلث
که هر پهلوی از وی بیست یکدیگر بود دعوی کنیم و گوئیم که هرگاه
که نقطه آ را مرکز بر کار کنیم و با نقطه ب بکشائیم و دایره کنیم
او باز بیاییم و نقطه ب را مرکز کنیم و بدور می نقطه آ دایره کنیم



کردت یک مرد دیگر را لا محاله
برند بر برید نگاه نقطه ج علامت
کنیم و از آن علامت خطی راست

بیاوریم با و خطی راست بر پ پس بگوئیم که این شکل که اندر میان

آب ج است مثلثی است و هر سه پهلو ی برابر بران این است که
 که دو خط آب داج برابرند زیرا که از مرکز محیط آمدند و همچنین دو
 خط ب ا د ب ج برابرند و دو خط ا ج د ب ج برابرند زیرا که هر یک
 برابر خط اب اند پس بر خط اب مثلثی کردیم که هر سه پهلو ی
 برابرند پس اندر سخن قیاس حساب کردیم و بحقیقت چنین بود که
 من خواهم گفتن اینجاست که قیاس است همه را شکل اول
 نخستین این است و دو خط اب داج و دو خط راست اند از مرکز
 محیط آمدند و هر دو خطی راست است که از مرکز محیط آیند برابرند
 نتیجه آید که دو خط اب داج برابرند و دیگر همچنین هر دو خط اب دج
 را و سوم که دو خط ا ج د ب ج و دو خط اند سوم برابر یک دیگرند
 یعنی برابر خط اب اند و هر دو خطی که برابر یک خطی بود برابر
 هر دو برابر بودند نتیجه آید که هر دو خط اب داج برابرند و هر دو
 شکل اب ج که بر خط اب هست بگردوی سه خط برابر بودند
 و هر چه بگردوی سه خط برابر بودند و مثلثی بود و هر سه پهلو ی
 برابرند نتیجه آید که شکل اب ج که بر خط اب هست مثلثی است
 هر سه پهلو ی برابر و باید که دیگر مثلثها برین قیاس کرده آید.

قیاس خلعت از جمله قیاسهای کب قیاس است که اورا
 قیاس بخلعت گرید و غرق میان خلعت و پیشین که اورا قیاس است
 و قیاس مستقیم خوانند آن است که قیاس خلعت دعوی را در
 کند بدانکه خلاف اورا باطل کند و خلاف اورا بدان باطل
 کنند که از وی محال لازم آورد و هر چه از وی محال لازم
 آید محال بود زیرا که چون محال نبود هرگز آن که از محال
 چارش نیست نبود و این قیاس خلعت مرکب است از دو
 قیاس یکی قیاس است از جمله قیاسهای اقترافی غریب که
 من بدون آورده ام و یکی قیاس استثنائی مثال آن کسی
 درست خواهد کرد که هر فلانی با ستارست گوید که اگر نه فلانی
 با ستارست و دانسته ایم که هر بهانی با ستارست که این مثال
 سبک است از اینجا واجب آمد که هر فلانی بهمان است و لکن
 این محال است که ختم مقرر بود مثلاً که این محال است پس
 گفتار ما که هر فلانی با ستارست حق بود و مردمان اندر باز بدن
 این سخن بقیاسهای درست کاری و راز پیش گرفتند خود
 نهاده اند و ارسطاطالیس اشارت بدین کرده است که من خواهم

گفتن و لکن او این مقدار گفته است خلف از شرطی است پس بدین
 کرون که خلف از شرطیت این است که من خواهم گفتن نخستین
 قیاس از اقسامی متصل است و حمل چنین که اگر گفتار ما که هر فلانی
 با ستارست در وضع است پس نه هر فلانی با ستارست راست
 است و هر بهانی با اتفاق با ستارست نتیجه آید شرطی که اگر هر فلانی
 با ستارست در وضع است نه هر فلانی بهانی است باز این نتیجه را
 مقدم کند و گویند اگر همه فلاں با ستارست در وضع است پس
 نه هر فلاںی بهان است لیکن هر فلاںی بهان است با اتفاق این
 استثنای نتیجه آید که هر فلاںی با ستارست در وضع نیست
 پس حق است اگر کسی خود نفیض نتیجه را بگیرد که بدرستی وی اتفاق
 است و او را بآن مقدمه حق که اتفاق است ترکیب کند خود
 بی خلف نتیجه آید راست چنانکه گوید هر فلاںی بهان است و هر
 بهانی با ستارست پس هر فلاںی با ستارست و لکن اندر میان
 سخن بسیار جا نگاه بود که خلف اندر خور تر بود و سخن کوتاه تر شود
 نمودن حال استقرا استقرآن بود که حکمی کند که بر موضوع
 کلی ازان قبل که آن حکم اندران جزئیات موضوع باشد چنانکه

گویند هر حیوانی بوقت خائیدن نرنج فراز ترین جنبانند اگر نتواند
 هر یکی را از جزئیات یافتن و برین حکم ناپسند نه جسد حکم بر کلی یقینی
 بود و لکن مردمانی که استقر اکسند چون بسیاری را یا بیشتر را
 چنین یا بست حکم کنند بر همه و این نه ضروری بود زیرا که شاید
 بودن که نادیده خلاف دیده بود و صد هزار متفق بودند و یکی
 مخالف بود چنانکه تمساح نرنج بالا نین و زیرین جنبانند و زیرین
 نه جنبانند و جد لیان و سگلمان را یکی اعتماد برین است -
 نمودن حال مثال مثال استقر است و مثال آن بود
 که حکم کنند بر چیزی بدانچه اندر مانده اویند گویند مثلاً
 که نفس مردم قوتیست باید که سه پس تن مانند چنانکه میان
 چشم وی و این بیشتر اندر کار با تدبیری را و اندر فقط بجا
 نزنند و این نه ضروریست زیرا که شاید که حکم مانند خلاف حکم
 مانده دیگر بود که بسیار چیز بماند که بیک معنی مانده بود
 و هزار سو معنی مخالف و بر یکی از ایشان حکم درست بود و مانیا
 که بود و بر دیگر درست نبود و نشاید پس مثال و نحو شئی را نشاید
 و افکندن گمان را و یقین را نشاید و اما اگر دعوی جنبی

بود که بعضی فلان با ستارست مثال خود حجت درست بودند
 شکل سوم چنانکه گوئی آن مثال فلان ست و آن مثال با ستار
 نتیجه آید که برخی فلان با ستارست -

راه جد لیان اندر دلیل برون لغایب از شاخه
 که در دست جد لیان این مثال که یاد کردیم بوده است و از آن
 پس ندانستند که این حکم واجب نیست و دیگر را هم ندانستند
 حیلتی اندیشیدند و گفتند که ما طلب علم کنیم و مثال این است
 که ایشان بیامند و جزئی را حکمی یافته چنانکه مثلاً خانه را
 محدثی خانه را اهل خوانندند و محدثی حکم و انگاه بشوند
 اندر آسمان نگریزند او را با بسند خانه یافتند بدانکه آسمان
 را سینه جوی دیدند با شکل و صورت آسمان را محدث خوانند
 و گفتند که آسمان محدث است زیرا که وی مانده خانه است
 زیرا که دانستند که نه هر چه مانده چیز می بود حکم وی بود
 و لکن گفتند درست کنیم که علت آنکه خانه محدث است آنست
 که وی جسم است با شکل و صورت پس هر چه در این صفت
 بود که با شکل و صورت بود وی نیز محدث بود و این درستی

بدو گویند چنانکه بطریق پیشین بود که آن را عکس و طرد خوانند
 چنانکه گوی مثلاً که هر چه با شکل و صورت و دیدیم محدث و دیدیم
 و هر چه بی شکل و صورت و دیدیم محدث نبود و این طریق
 مست است زیرا که شاید بودن چیزی هست بخلاف این
 ایشان ندیده اند و شاید بود که همه چنان بود بجز آسمان که این
 بسیار چیزها بودند یکی حکم و اندر میان ایشان یکی بود مخالف
 پس از یافتن هر چه جز آن یکی است بر یک حکم واجب نباید هر چه
 که آن یکی نیست بر آن حکم بود که نیکه نختی زیرک تر بودند دانستند
 که این سخن قوی نیست راهی دیگر آوردند و بدانستند گفتند
 درست است و اکنون برین راه استاده اند بیایند و این
 چیز را که اصل خوانند پیش آورند و همه صفت‌های وی بشمارند
 چنانکه توانند گویند که مثلاً خانه هست و قائم بنفس است و فلان
 است و با ستار است و جسمی مصور است و محدث است و محدث
 نه از پیش هستی است و الا هر هستی محدث بود و نه از قبل قائم
 بنفس است و الا هر قائم بنفس محدث بود و نه از قبل
 و نه از با ستار است پس محدث را از قبل آن است که جسمی مصور

پس هر جسمی مصور محدث بود پس آسمان محدث است و این طریق
 مانده ترست و اندر بدل خوش است و لیکن جستیستی و یقینی
 نیست و اندر پذیر کردن مایقسینی این راههاست که دشوار
 ترست و لکن بچند راه آسانتر پیدا کنم که این مایقینی است
 نخستین آن است که باشد که حکم بر آن چیز را که حاصل میگویند
 از قبل سببی بود بلکه مثلاً از قبل خاکلی بود و اندر خاکلی درخت
 را هیچ انباری نبود و دیگر آن که شمردی همه و صنفها نه کاری
 آسان است و حجتی باید که همه و صنفها شمر دست و پریم و صنف
 نه مانده است و ایشان حسمه گز بدین مشغول نباشند بلکه گویند
 اگر وصفی مانده است باید که بگوئی تو که خصی و نادانستن من
 مثلاً که خصم دلیل این است که نیست یا گویند اگر بودی بر من
 و پوشیده بر تو نبودی چنانکه اگر اینجانبیل ایستاده بودی من
 و تو بدیدمی و این نیز چیزی نیست که بسیار معنی بود و اندر چیزها
 که من طلب کنم و او نیز طلب کند و اندر وقت نه بپسند
 میل هرگز نبود که پیش چشم کس ایستاده بود که نه بپسندش و او را
 شکست افتاد و این دو عیب است اندرین راه و رسم آنکه جبریت

بادا که همه وصف یافت مثلاً خانه راسه وصف بود فلا فی و با ستار
 و بهمانی قسمت علتها نه سو بود و بس که بسیاری بیشتر بود مثلاً خانه
 محدث یا از قبل فلا فی بود یا از قبل با ستاری یا از قبل بهمانی
 یا از قبل خانگی و فلا فی یا از قبل خانگی و بهمانی یا از قبل با ستار
 و بهمانی یا از قبل فلا فی و بهمانی یا از قبل خانگی و فلا فی و بهمانی
 و همچنین ترکیب یکی با دیگر که شاید که از قبل یک معنی را هیچ حکم
 نبود و چون دو شوند حکم آمد یا چون سه شوند چنانکه سیاهی آید
 از زاک و ماز و دود و ده آمد از چهار و شش و هریکی تنها آن حکم نبود
 پس باید که این همه اقسام را باطل کند تا یکی ماند و چهارم
 عیب آن است که این نیز مسلم کنیم و آسان گیریم و پنداریم که
 اقسام فلا فی است و با ستاری و بهمانیت یگان یگان و دیگر است
 و تسلیم کنیم که نه از فلا نیست و نه از با ستاری و آن حکم واجب
 نیاید که از همه بهمانی بود یا آن معنی که هر کجا بهمان بود آن حکم بود
 زیرا که شاید که بهمان دو قسم بود یک قسم علت آن حکم بود و
 یک قسم نبود و بدانکه این حکم فلا فی و با ستاری را نیست واجب
 نیاید که از دو قسم بهمانی بود زیرا که چون علت پدید آید که بیرون

از فلانی و با ستاری است واجب نیاید که هر چه برون فلانی
و با ستاری بود علت بود آری علت اندران وصف بود که بر
فلانی و با ستاری بود و از آنجا بجهت و لیکن شاید که آن یکی
وصف که مانده بود دو گونه بود و یک گونه از وی علت نبود
یکی گونه علت بود چنانکه اگر از اول این قسمت چهار کردید
یکی فلانی و یکی با ستاری و یکی بهمانی چنین و یکی بهمانی چنان و با
درست شدی که علت فلان و با ستاری نیست واجب نیاید
که هر کدام بهمان که مانده بود وی علت بودی و لیکن ازین
دو بهمان بودی همچنین که اکنون سه قسمت کرد و بهمان را بجهت
گرفت واجب نیاید بدانکه وی قسمت نکرد که هر بهمانی علت
بود آری علت اندر جمله آن چیزهاست که بهمان اند و لیکن
نه هر بهمانی پس برین سبب معلوم شود که این راه نه یقین است
و لیکن اندر جمله نیکوست که ظاهری و عوامی مردم این
عیب ندانند و نپندیرند

پیدا کردن صورت قیاس و ادوات قیاس صورت قیاس
این اقتضای و تالیف بود که اندر میان مقدمات افتد

چنانکه گفتند و اما مادت قیاس مقدمات بودند و هر چند درست
 تر بود قیاس درست تر بود و قیاس سها بصورت همه یک گونه
 بودند و لکن نه همه از مقدماتی راست بودند که بسیار قیاس با
 بودند که مقدمات ایشان بگمان بودند و نه بحقیقت بودند و بحیث
 مقدمات هر قیاسی از دو بیرون نبود یا مقدماتی بودند که
 ایشان را نخت بقیاس و حجتی درست کرده بودند بحقیقت
 یا بگمان و چون ایشان را درست کرده بودند انگاه ایشان را
 مقدمه قیاس کنند زیرا که ایشان را بنفس خویش پذیرفته
 نه اند و شاید که اندر ایشان شک کنند کسی و یا مقدماتی بودند
 همچنین ایشان را گرفته باشند و بر آن حکم که ایشان خود داشته
 و هرگاه که مقدمات قیاس چنان باشند که اندر قسم پیشین
 گفتیم بر آئینه ایشان را بمقدماتی دیگر درست کرده باشند این
 را احسنر بود و بمقدماتی رسد که ایشان را بدگر مقدمات
 نه کنند و ایشان بحقیقت اصل بودند اگر نیک بودند و حق و درست
 قیاس با که برایشان بنا کرده باشند درست و حق بودند و اگر باطل
 بودند انچه برایشان بنا کرده باشند باطل باشد پس چون اقسام

این مقدمات پیشین بدانیم اقسام اصلها قیاسها و ماوتیهائی
 قیاسها بدانیم تا بر دانی کدام است و جدلی کدام است و مغالطی
 کدام است و خطابی کدام و شعری کدام است --

باز نمودن قیاسهای مقدمات پیشین اندر قیاسها
 از مقدمها که اندر قیاسها بلیسند و بکار برند بی آنکه آنرا حجتی
 درست کنند سیزده گونه آید یکی اولیات و یکی محسوسات و یکی تجربیات
 و یکی متواترات و یکی آن مقدمات که قیاس برایشان ^{بدر عقل}
 حاصله بودند همیشه و یکی واهیات و یکی مشهورات بحقیقت و یکی
 مقبولات و یکی مسلمات و یکی مشبهات و یکی مشهورات بظاهراً
 یکی منطونات و یکی تنجیلات اولیا اما مقدمات اولیات آن بود
 که جزو اولی اندر مردم او را واجب کند و نتواند کردن که اند
 وی شک کنند و ندانند که هرگز وستی بود که وی اندران شک
 داشت و اگر پندارد که بیک دفعه اندرین عالم آمد همچنان بود
 و چیزهای تشدید و چیزهای نیا موخت والا کسی او را معنی هر
 جزو آن مقدمه بیا موزند تا تصور کرد و باز خواست تا تصدیق
 نکند و شک کند شک تواند کرد و چنانکه مثلاً اگر بپستی بکلم تصور

اندران وقت که کل چه بود و جز چه بود و بزرگتر چه بود
 فرد تر چه بود و نتوانستی کردن که تصدیق نکنند بدان که کل
 بهتر حسزست و همچنین نوانستی شک کردن که بهتر حسز را
 که برابر یک جز بودند ایشان نیز برابر یک دیگر بودند از قبل
 آنرا که و هم نمیدانید چنانکه پیشتر یاد کنیم محسوسات و اما مقدمات
 محسوسات آن مقدمات بودند که راستی ایشان بحسب دانسته باشیم
 چنانکه گوئیم آفتاب بر آید و فرو شود و ماه بپایند و بجا به جز
 آن مقدمات بودند که نه تنها خرد نشاید دانستن و نه تنها حس
 و لیکن هر دو شاید دانستن چنانکه چون حس از چیز بی برآید
 فعلی بیند تا او را حالی بیند و همه بارها چنان بیند و اندر خرد که نه از
 سبب اتفاق است و الا همیشه نبود و بیشترین حال نبود
 مثال وی چنانکه سوختن آتش و اسهال کردن سقمونیا صفر را
 و هر چه بدین مانند متواترات اما متواترات آن مقدماتی بود
 که بگفت بسیار کن درست شده بود و مرخورد چنانکه دانستیم
 که اندر جهان مصرست و بعد از آن چند ندیدیم و شرط تو آن
 است که اندر وی شک نیوفتد و هر چیزی که با وی شک تو

افتادن کس را آنکس را هنوز نتوانست بود پس کسی را نرسد که گوید
 باید که بدین چیز بگردی که حکم وی چون حکم دیگر خیرست از آنکه
 گرویده که اگرچنان بودی که حکم وی چون حکم آن بودی
 شک کردن چنانکه اندران نتوانستیم و نتوانستیم تحقیق خویشین
 فکند چنانکه هر شونده را حاجت نیاید که اندر گویندگان تامل کند
 مقدّماتی که قیاس با خوشیستن دارند اندر طبع بعضی از مقدّمات
 که ایشان را بقیاس حاجتست چنان آید که قیاس ایشان را
 بطلب بدست شاید آوردن و طلب قیاس طلب حد می انگینست
 زیرا که حد کبیر و حد کبیر خود اندر میانه حاضر بودند و بعضی آن
 بود که هرگاه که معتد به یا و آید حد او وسط یا و آید چنانکه در عمت
 بدانی که طاق از جفت یکی کم بود یا اقرون بود و نه هر کس اندر
 طبع وی قیاس پیدا شود داند که چه بود تا بزبان نتواند گفتن و لیکن
 بجز خویش بدست بدانند آن را که نتیجه چه بود و همیات این
 مقدّماتی بودند باطل و لیکن سخت قوی اندر نفس چنانکه نفس اندر
 وی باطل کار شک کردن و سبب آن و هم بود و عقل و بدان
 جائگاه بود که ادراد و حال افتاده بود و یکی خود اندر او حکم نبود

یا انچه ای که بخت بداند پس حسد و از وی خاموش بود و دیگر آن
بود که بوحسب خواهد که آن چیز را بر حکم محسوسات داند و آن چیز
محسوس نبود که بیش از محسوس بود و اندر و هم اندر نیاید زیرا که چیز
محسوس اندر و هم خود نیاید و هر چیزی که اندر عقل اولیست هم
او را خلاف نیار و چنانکه شک نیار و اندران که کل مهت بود
از جز بود پس چون از راه اولیات درست شود هستی چیزی را که
ایشان بخلاف محسوس اند و هم مقدمات را تسلیم کند و نتیجه را تسلیم
نه کند زیرا که خلاف توانش ویست چنانکه و هم گوید که هر چیزی
اشارت نتوان کرد که کجاست و نشاید که بیرون عالم بود و اینها
عالم بود و آن چیز نبود و گوید که چاره نیست بیرون عالم
خلا بود یا ملا بود و نشاید که چیزی را از آنکه هست بهتر شود و الا آنکه
زیادتی از بیرون بوی رسد تا اندر میان وی فرج افتد
و حجت خرد خود درست کند که اینهمه باطل است مشهور است اما مشهور است
که حسد مشهور می اندازند مقدماتی اند که عامه و مانند عامه چنین
پندارند که اندر طبع حسد باطل کار است و نه چنان بود لکن از کودکی
مردم آن شوند و همه شهرها مانند شهرها بر آن اتفاق کرده باشند

یا چپیزی بود که عقل واجب نکند با قول طبع و لکن خوی مردم از
 شرم و رحمت و هر چه بدین ماند و یا سبب و علی استقامت بود یا سبب
 وی آن بود که آنجا شرطی باریک بود که بدان شرط حال حکم
 بزرگ بود و لکن آن شرط باریک بود و عامه مردم ندانند پس بهنجان
 فی شرط بگیرد و مثال مشهورات چنان بود که گویند داد و
 است و دروغ نشاید گفتن و چنانکه گویند که پیش مردمان عورت
 نباید کشاد و کسی را بی گناه نباید آزرده و چنانکه گویند خدای
 بر هر چپیزی قادر است و هر چپیزی را دادند ازین جمله بعضی راست
 است چنانکه مثالها پیشین و لکن را ستمش به حجت درست شود
 و اگر مردم چنان انگار که اندرین جهان بیک وقت حاصل
 شد و یا خرد بود و جهد کند که شک کند تواند شک کردن و بعضی دروغ
 است الا بشرطی چنانکه بشاید گفتن که خدای قادر است بر محال و
 عالم است و دانایان که و رایاست و بسیار مشهور بود که دروغ
 صرف بود مشهوری از مشهوری قومی تر بود و بعضی از مشهور است
 مزجه مردم را یکسان بود چنانکه گویند دروغ زشت است و
 بعضی از مشهورات در میان گروهی بود چنانکه در میان پزیشان دیگر

بود و اندر میان منجمان دیگر درودگران دیگر و پیشه دیگر را دیگر نفیض
 حق باطل بود و نفیض مشهور شیع و بحسب مشهوران بود که عامه
 مردم بپذیرد و لیکن آنکه مشهوریش بود و بس این مقدمات بودند
 مانند این مقدمات پس چون مشهور حقیقی را باطلاق گیری و لیا
 و باره محسوسات و مجربات و متواترات مشهور بودند و لکن مشهوری
 بود که بسیر و ن از ایشان بود و همچنین که گفته آمد مقبولات و اما
 مقبولات مقدماتی بودند که پذیرفت شوند از کسی فاضل و حکیم و
 استوار داشته باشد و نه اولی بودند و نه محسوسات آن مقدمات
 بودند که چون خصم تسلیم کند پس بروی بکار داری خواهی حق یا مشهور
 یا مقبول باش و خواهی مباحش و مسلمات مشهور یک تن اند که خصم
 است و مشهور است مسلم جماعت مردم مشبهات و اما مشبهات مقدماتی
 بودند که بحسب چنین نمایند که ایشان حق اند یا مشهورند یا مقبول
 مسلم یا آنکه بایشان ماند و بحقیقت نه ایشان بودند مشهورات بظا
 و اما مشهورات بظا بر آن مقدمات بودند که باول شنیدن چنین
 هم افتد که ایشان مشهورند و چون بحقیقت نگرانی نه مشهور بودند
 چنانکه گویند باید که دوست خویش را بحق و باطل یاری کنی و با

شنیدن بکار افتد پس چون نیک اندیشیده آید یا خود دانسته
که مشهور نیست چه مشهور بخلاف ولایت که نیاید که هیچکس را که دوست
بود یا دشمن بود بر باطلی یاری کردن مظلومات اما مظلومات
مقدم است بوند که غلبه گمان پذیرفته آید و خود داند که شایسته
درست بود چنانکه کسی گوید که فلان بشب گرد محلت میگردید پس
تخلیطی اندر سر دارد و فلان دشمن ما سپاهم فرستاده است
پس وی بدشمنی که ما مشغول است مخیلات و اما مخیلات آن
مقدمانی اند که نفس را بجهانند تا بر چیزی حرص آورد و یا چیزی
نفرت گیرد و یا باشد که نفس داند که دروغ اند چنانکه گوید
کسی را که این سینه که تو همی خوری صفرا می برآورده است
و آن چیز انگبین بود هر چند که داند که دروغ است طبع نفرت
گیرد و نخواهد پس حق و مشهور نیز مخفی بود.

پیدا کردن جایگاههای این مقدمات اولی و محسوس
تجربی و متواتری و انحصار قیاس وی اندر طبع بود مقدمه
برسانی بود و فائده برهان یقین است و پیدا کردن حق مشهور
و مسلم است مقدمه قیاس جدلی اند و شک نیست که اولی و تجربی

با وی شمس در آید اگر اندر جدل بوند بهتر بود و لکن نه از جهت آنرا
 او فتنه اندر جدل که حق اند و لکن از جهت آنرا که مشهورند و مسلم اند
 و مرجدل را فائده باست یکی آنست که حجت لیاقتی که دعوی
 دانش کنند و مذہب های ناراست دارند و راه دشوار
 برند بدانستن حق از راه برهان پس بجدل ایشان را بشکنی و
 دیگر آنکه اگر کسانی بوند که حق خواهی ایشان اعتقادش کند
 یا منسلختی و براه برهان نتوانی که براه جدل و مشورات ایشان
 را اعتقاد افکنی و سوم آنست که آموزیدگان علمهای حشری
 چون هندسه و طب و طبعیات و هر چه بدین مانند ایشان
 را اصلها بود به تقلید و علمهای دیگر درست شود و اصلهای همه
 علمها احسنر بعلم بابتدای طبیعت درست شود پس تا آنگاه دل
 آموزنده خوش نبود چون بقیاس جدلی آن اصلها را بروی
 اثبات کنی دل نوی خوش شود چهارم آنست که بقوت قیاس
 جدلی هم راست را توان اثبات کردن و هم نیست پس چون
 مسئله قیاس جدلی آورده آید بر هست و قیاسها بر نیست و آن
 قیاس را سنیکو تامل کرده آید آخر باشد که حق اندران میان پیدا

آید و اما آنکه چگونه توان اصول جدلی دانستن و صناعت وی
کسب کردن ما را اندر کتاب که مراد ما اندر وی حق است بجا
نیست و اما مقدمات و همیات و شبهات مقدمات قیاس
سوفسطائی و مغالطی بوند و در قیاس سوفسطائی و مغالطی هیچ
فائده نیست الا زیان و اگر فائده بود آن بود که بیازمائی کسی را
که دعوی کند تا داند یا نداند و انگاه او را قیاس امتحانی
خوانند تا باز یابی دعوی کن بی هنر را تا مردمان از وی غایب شوند
و مرتبت وی بدانند و انگاه او را قیاس عنادوی خوانند و اما
مشهور است بطاهر و مقبولات و منطقومات مقدمات قیاس
خطابی بوند و فائده خطابست اندر سیاست مردم بود و
شاخهای شریعت و اندر مشورت و خصومت و عتاب و اند
ستایش و نکوهش و اندر بزرگ کردن سخن و حسد کردن
هر چه بدین ماند و خطابست را جداگانه علمتیست و کتابی که
ما را اینجها بکار نیاید و دانسته ایم که اندر غرضهای خطابست
و مشهوری بکار برده آید نیک بود و لکن شرط نیست که هر آینه
چنان باید و اما مخیلات مقدمات قیاس شعری اند و آن را

خاصه کتابت و ما را کنون در کار نیست و اگر مقدمات را
 اندر شعر افند یا مشهور نه از بهر راستی را بکار آمده باشد که از
 بهر تخنیل را و ما را از جمله این قیاسها دو باب بکار آید یکی
 تا بکار وادیم و مغالطی تا از وی پرهنیز کنیم -

بیشتر شرح بر حدیث برهان را مر هر علمی بر بانی را چه
 بود یکی را موضوع خوانند و یکی را آثار ذاتی و یکی را مبادی
 موضوع آن چیست بود که اندر آن علم نظر اندر حال وی کنند
 چنانکه تن مردم مر پزشکی را و چنانکه اندازه مر هندسه را و چنانکه
 شمار مر علم حساب را و چنانکه آواز مر علم موسیقی را و بر خداوند
 بر علمی ازین چنین علما لازم نبود که درست کنند که موضوع وی
 هست اگر هستی موضوع وی پیدا بود و فیها و نعم و اگر نبود اندک
 علمی دیگر خود درست کند و لکن چاره نبودش از آنکه موضوع
 علم خویش بحدیث باشد و اما آثار ذاتی آن خاصیتها بود که آن
 موضوع آن علم افند که بیرون وی نیوفتد چنانکه مثلث و
 مربع مر بعضی اندازها را و چنانکه راستی و کثرتی مر بعضی را و این
 اثر ذاتی بود مر موضوع هندسه چنانکه جفتی و طاقی و هر چه

بدین ماند مر شمار را و چنانکه سازواری و ناسازواری مر
 آواز را چنانکه درستی و بیساری مرتن مردم را و اندر هر علمی
 باید که با دل حد این چیزها بدانند و اما هستی ایشان آنجکت
 بدانند که این حالها آن حالها بوند که آن علم ایشان را
 درست کند و اما مبادی معتداتی بوند که اصل آن علم باشند
 که آموزنده را بآن مبادی تخت باید گردیدن تا آنگاه آن علم
 را بدانند و بروی دیگر گوئیم که بر علمی را موضوع است مسائل
 است و مبادی است و مسببای او موضوع گفتیم چه بود -
 اقسام مسائل علمهای برلانی مسائل علم برلانی با موضوعات
 ایشان از جمله موضوع آن علم بود یا از جمله آثار ذاتی که گفتیم
 اگر از جمله موضوع علم بود یا نفس موضوع بود یا نفس چنانکه
 اندر هندسه گویند هر مقداری مشارک دیگر مقدار مجانس خود
 بود یا مباین خواهند که درست کنند و چنانکه گویند اندر
 حساب که بر شماری نیمه دو کرانه خویش بود که هر دور را دوری
 از وی یکی بود چنانکه چهار نیمه پنج دس و شش و دود و هفت و
 یکی بود چنانکه پنج نیمه شش و چهارست و نیمه سه و هفت است

و نیمه دو و هشت است و نیمه یکی و نه است یا موضوع علم
یا اثری چنانکه گویند هر معنی دار که مابین مقداری بود مابین
همه مشارکان وی بود درین مسئله که مقدار را با مابین ^{گرفتند}
و چنانکه گویند اندر علم حساب هر شمارسی که بد و کنی ضرب نیمه
وی چهار یک همه ضرب همه وی بود که شمار را یاد کرد
گرفتند اندر موضوع یا فوعی از موضوع علم بود چنانکه گویند شش
شمارسی نام است که شش فوعی است از شمار یا فوعی بود
یا اثری چنانکه گویند اندر هندسه که هر خطی مستقیم که بر خطی مستقیم
ایستد دو زاویه کند چون دو قائمه یا اثری بود چنانکه گویند
اندر هندسه هر مثلث سه زاویه وی چنانکه دو قائمه بوند و اما محمول
اندر مسائل علوم بر بانی اثری بود ذاتی خاص مرادات ^{صنوع}
آن علم را -

تفسیر کردن لفظ ذاتی که اندر مقدمات بر بانی گویند
اینجا بذاتی نه تنها آن خواهند که ما پیشتر گفتیم و بس که این خوا
و بس آن خواهند و بجز اینجا بذاتی چیزی خواهند که ذات را
خود بود یا چیزی بود که اندر حسیه موضوع خود آید و دانسته که این

مرزات انجودی خود بود یا چیزی بود که موضوع اندر حسه
 وی آمد که ذات موضوع صنعت را از خود بود و نه از بصر
 چیزنی بود که از وی عامتر است چنانکه جنبش مردم را نه از بصر
 مردمی است که از بهر جسمی است جسمی عامتر است از مردمی
 نه از بهر موضوعیست که از وی خاصتر است چنانکه دیرما
 جسم را که از بهر انسانیت که تا انسان نبود جسم دیر نشود و آن
 چنان بود چون اقلی بینی را و راستی خط را که بیستی اند
 حد اقلی آید و خط اندر حد راستی آید و اندر مسائل علوم باین
 محمول ذاتی بود البته از حالی غریب بحث نکند و در محمول
 نکند و هرگز بهندسه نه نگردد که خط راست نیکوتر با خط گرد و هرگز
 نگردد که راست مرگد و راضد بود یا نبود زیرا که نیکوتی و صحت
 نه از ذاتیهایی خط است و موضوع علم بهندسه اندر حد ایشان
 گرفته نشود و نه ایشان اندر حد موضوعات مسائل علم
 بهندسه گرفته شوند بلکه اندرین حال با خداوند جل سخن گوید
 یا خداوند علمیکه نیکوتی و صحت ذاتی موضوع وی بود پس محمول
 مسائل علمهای برهانی ذاتی بودند و نه ذاتی که این ذاتی نام

زیرا که ذاتی پیشین خود معلوم بود که وی خود موضوع را معلوم کند
پس چون شاید معلوم را طلب کردن بحجت برسان -

اقسام میبادوی برهان و آنچه اندر ایشان محمول بودی
و اصول اصول اولین اندر عسلیم برهانی چهار آید یکی حدی که باشد
که اصل کند چنانکه اندر کتاب اقلیدس حد نقطه و خط و شکل
و دیگر مقدمات اولی و جزو اولی از این جمله که اندر ایشان شکست
و این را علم متعارف و عسلیم جامع خوانند چنانکه اندران کتاب
اصل بخساده آمده است که هر چیز را برابر بوند نیمه هاست ایشان
برابر بوند و چون ازین برابر نقصان کنی برابر باقی که مانند برآ
بوند و سیوم اصل موضوع که اصل علم بوند و اندروی شکست بود
و لکن درستی وی بعلمی دیگر بوند و اندرین علم بتقلید باید گرفتن و
انگاره اصل موضوع بود که آموزندان را بپذیرد و نزدیک وی
اعتقادی مخالف آن بود و چهارم مصداق درست و دی پیچور اصل
موضوع بود و لکن آن بود که آموزیده اعتقادی وار و خلاف آن
اصل و لکن مسامحت همین کند اندر وقت و مثال این همسر
آن اصلهاست که اندر کتاب اقلیدس را همین خوانند بنام آنکه چهار

نیست از اتفاق کردن بروی چنانکه همی گوید که باید که پسندیری
 که بر هر نقطه مرکز دایره شاید کردن و اینجا بسیار مردم گویند که
 دایره بحقیقت نیست و البته و نشاید بودن که دایره موجود بود
 چنانکه مهندسان گویند که مرکز پس باشد که همه خطهای است
 از وی بکناره برابر بودند پس اقسام اصلهای علم بر مانی اند
 و محمولات مقدمات اصلهای پیشین اولی یا پسند و اولی
 آن بود که میان وی و میان موضوع واسطه نبود عامتر چنانکه
 جانوری و خنده ناک مردم را که هر یکی و رای واسطه اند
 عامتر نه چون جنبش نخواست که مردم را از اصل جانوری است
 و حبابانوری از مردم عامتر است اما محمولات معتر مانی که
 احصل نخستین نبود که یکبار نتیجه بوده باشند و اکنون مقدمه
 شوند شاید که نه اولی بود و لکن باید که ذاتی بودند و ضریبی
 اگر مستلزم ضروری خواهد بود که هرگاه که مقدمات ضروری
 بودند شاید که حکم ایشان بگیرد و چون حکم ایشان بگیرد
 انگاه واجب نبود بر ضرر و نتیجه ایشان بگیرد و پس نتیجه ایشان
 منسجم و ضروری نبود و ذاتی اندر مقدمات بر بیان بر دو گونه بود

اندر مسائل یک گونه که شاید که حد اوسط ذاتی پیشین بود
 کهین را و لکن انگاه نشاید که حد مبین بهین روی ذاتی بود
 مر اوسط را و الا ذاتی بود بهین روی مر کهین را که ذاتی ذاتی
 برین روی ذاتی بود بهین برین روی بود پس اندر نتیجه و
 مسئله ذاتی بود دانسته که نشاید و شاید که حد اوسط ذاتی
 بود مر کهین را و بهین ذاتی پیشین مر اوسط را و نیز شاید که هر
 ذاتی بودند یعنی سپین -

بیان نمودن حال قیاس برهانی آنچه بایست گفتن اند
 اصول و مبادی و مسائل گفته آمد اکنون اندر قیاسها با
 که سخن گفته آید قیاس برهانی دو گونه است یکی برهانی حقیقی
 و او را برهان جزائی خوانند و بتازی برهان لم خوانند و
 دیگر هم برهان است و لکن برهان جزائی نیست که برهان هستی
 است و بتازی برهان این خوانند و بجمله همه برهان با
 برهان جزائی بودند اگر بجزای اعتقاد خواهند و جزای
 دعوی که حد اوسط هر قیاس علت اعتقاد نتیجه بود و لکن
 اینجا نه این جزای میخواهیم که جزای حال جزا اندر پیشین میخواهیم

که چرا چنین است بخودی خویش نه چرا چنین گفتی که بسیار بار بود
 که درست کرده آید که چرا گفتی تا بدانیم که آنچه گفتی هست و لکن
 ندانیم که چه سبب است که چنان است مثلاً اگر کسی گوید بفلان
 جایگاه آتش است او را گوئی که چرا گفتی وی گوید در جواب
 زیرا که آنجا دو دست جواب چرا گفتی داد و درست کرد که
 آنجا آتش است ولیکن درست نکرد و پیدا نکرد که آنجا چوب
 شده است و چه سبب بوده است پس بودن دو و حد او
 است و لکن علت هستی است که دانستی که هست و علت خرابی
 هستی نیست که بدانی که این آتش که آنجا است چرا است پس
 اگر کسی دعوی کند که فلان چیز آنجا بخوابد سوختن و تودگی
 چرا گفتی وی گوید زیرا که آنجا آتش است هر کجا که آتش
 چیزی را بسوزد اینجا هم چنانی گفتار گفته است و هم خرابی هستی
 پس این را بر همان لم خوانند و پیشین را بر همان این و شرط
 بر همان لم نه آن است که میان منطقیان دانند که پیدا کند که
 حد مسیائگی باینکه علت حد هین بود و هر آئینه چنانکه آتش
 حد اندرین مثال که یاد کردیم علت سوختن است بلکه حد او

باید که علت بودن حد همین بود اندر همین هر چند که علت حد
 همین نبود بلکه مثلاً معلول وی بود و لکن سبب وی حاصل شد
 بود این همین اندر همین تا سبب جزائی بود چنانکه گوئی مردم
 حیوان است و هر حیوانی جسم است هر چند که جسم علت حیوان
 است و حیوانی علت جسمی نیست و لکن حیوانی علت آن است
 که مردم جسم است که نخست جسمی مر حیوانی راست و نسبت
 حیوانی مردم راست که اگر حیوانی موجود بودی بی جسمی مردمی
 بهچنین بودی -

باز نمون حال مطلب علمی مطلبهای علمی همه چهار گونه است
 یکی این هنر و آن از هستی نیستی پرسد و دیگر این باد و آن از چه
 چینی پرسد و سوم از مطلب ای و آن از کدامی پرسد و
 چهارم مطلب لم و آن از سبب پرسد و اما چند و چگونه و کی
 کجا اندر مطلبهای علمها نیوفتد و مطلب هل و چگونه است یکی که
 پرسد که فلان چیز هست و دیگر آنکه پرسد که فلان چیز نیست
 مطلب باد و چگونه است یکی آن است که گوئی چه بود معنی
 گفته تو میدانی که کسی گوید مثلث و گوئی چه بود معنی مثلث میخواهد

بمثلث و دیگر آن ست که گوئی چه بود خود مثلث بنفس خویش و
 مطلب پیشین از ما پیشتر از هل ست که نخت باید که بدانی که چه
 میگوید تا آنگاه مشغول شوی بدان که هست یا نیست و مطلب
 دیگر از سپس هل ست که تا دانسته نباشی که هست نگویی که چه
 چیز است و جواب مطلب با تفسیر تام بود یا حد ذات اما مطلب ای
 یا از فصل پرسد یا از خاصه و اما مطلب لم دو گونه است یکی که
 چرا گشتی و دیگر که چرا هست و مطلب هل و مطلب لم از قبل
 تقدیق آید و مطلب ما و ای از قبل تصور آید -

و صیغتهائی که اندر مغالط است ایمنی و سندی چنانکه میفانیم
 که حد و رسم چگونه باید کرد و وصیت کردیم که از خطای چگونگی
 پر هیز کنی همچنین نیز چون باید کردیم قیاس و برهان چگونه بود
 و وصیت همی کنیم با صلی چند تا از غلط اندر قیاس ایمنی افست و
 حاجت نیابد بدرازد کشیدن سخن و بیا کردن همه اسباب مغالطه
 و اول چپیزی آفت که ترا عادت باید کردن بسیار برین
 قیاسهای آشفته برستی تا زود بدانی که این سخن قیاس است
 و کدام قیاس هست یا نه قیاس ست و دیگر آنکه قیاس مفید کنی

و سرحد بد است و بنگری تا حد وسط بر یک روی و بر یک
 حال اندر هر دو مقدمه بود که اگر جوار یا نه زیادت و نقصانی
 بود قیاس نه قیاس بود و غلط افستد چنانکه اندر عکس که اگر
 کسی گوید که هیچ خانه اندر مردم نیست و باز گوید که هیچ مردم
 خانه نیست این سخن دروغ بود و عکس سالب کلی باید که راست
 بود و سبب این آنست که اندر مقدمه پیشین خانه موضوع بود و اند
 مردم محمول و عکس آن بود که محمول را بعینه موضوع کنی و موضوع
 را محمول و اندر اصل تنها مردم را محمول بنزد و تنها خانه موضوع بود
 اندر عکس تنها مردم موضوع شد و خانه یا اندر محمول لاجرم نه
 صدرا به آید که بالیستی که گفتن که هیچ چیز اندر مردم بود خانه نیست
 و سوم آنکه چون قیاس بفضل کرده باشی بنگری تا میان همین
 و همین و میان دو پاره نتیجه خلاف شود باید که شرطهای نقیض اند
 چنین جایگاه یا داری تا بدانی که اتفاق است یا نیست و چهارم
 آنکه از نام پرسیده آید که بسیار بود که نام یکی بود معنی دو پنداشته که
 معنی یکیت و این کافی بزرگ است پس باید که مبتنی بگردیده اند
 بنام و این هم اندر جمله شرطهای نقیض است و لکن فائده را چه گفتیم

و پنجم آنکه باید که جای ضمیر بود مختلف نیوفته چنانکه گویند و می گویند که
 که وی جای دیگر باز گردد و جای دیگر بنده دارند و همچنین که گویند بگوید
 که این شین منسیر بود و بجایهای مختلف باز گردد چنانکه گویند
 چیزی را دانست و می چنان بود که دانست که این لفظ وی نیست
 و بدانند باز گردد و هر دو را معنی مختلف بود و ششم آنکه از جمله چیز
 کنی و در ابجای کلی نگیسری که بسیار چیز بود که چون مهمل گفته آید خرد
 غره شود و پذیرد و چون کلی گویند خود بیدار شود و نپذیرد چنانکه گویند
 کسی که با دشمنی بود دوست بود و دوست تو بنوده باشد که این سخن
 پذیرفته آید و اگر این محصوره کند گوید که هر کسی که دوست دشمن بود تا
 هیچ دوست دشمن دوست نبود و خرد نپذیرد و گوید واجب نیست که
 چنین بود هفتم آنکه اندر مودعهای تخاس اندر نگری تا سبب گردان
 بایشان آن بود که با خوشی تن اندیشه پیده باشی که ایشان را نشانه
 نیابی چون نیافته باشی تسلیم کرده باشی که بود که ایشان را نشانه
 و تو نیافته باشی انگاه گروی که بدانی که نشاید بودن که ایشان را نشانه
 که تو یافتی هشتم آنکه بگری یا مسئله را مقدم خوشی تن کرده باشی بدانکه
 لفظ گردانیده باشی تا چیزی که نکند و می حکم میکند است چنانکه گویند

دلیل بر آن که هر بنده را جانییده باید آنت که هیچ چیز خود
 نه بنده و این مقدمه مسئله بیک حکم آید تهم آنکه بگری تا چیزی را
 بچیزی درست نه کنی که آن چیز بوی درست خواهد شد چنانکه
 کسی گوید که دلیل بر آنکه نفس نمیرد آنت که دایم کار کننده است
 باز چون پرسند که چرا دایم کار کننده است زیرا که نمیرد و دهم آنکه
 نگاه داری که مشهوری یا و همی را بجای حق نگرفته باشی و آن علما
 که گفته آمده است نگاه داری تا اگر مقدمه اولی بود یا حق بود
 آید و اگر دیگر بود پدید آید پس بحق مشغول شوی خواهی حق گفتی
 را بحق نیاید و خواهی حق که بحجت و قیاس درست شده است
 از مقدمه قیاس کنی که هرگاه قیاس دانسته باشی و برهان بدست
 دیگر داری و این و سببها نگاه داری و توانی کردن که خطا نکنی تا
 برانی گردانی - والسلام علی من استمع الهدی - این است که
 آخر کتاب منطق که گفته آمده و ازین پیش سخن گوئیم که

اندر علم برین علم الهی

تمت المنطق

و ۹

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمین و صلوة علی نبیّه محمد وآله اجمعین - آغاز علم
 برین نخستین فصل اندر چندینی علمهای حکمت هر علمی را چینیستی
 که اندران علم از حال وی آگاهی جویند و چیزها دو گونه است
 یکی آنست که هستی وی بفعل ماست و یکی آنست که هستی وی
 بفعل ماست مثال نخستین کردارهای ما و مثال دوم زمین است
 و حیوان و نبات پس علمهای حکمت دو گونه بودند گونه آن بود که
 از حال کنش ما آگاهی دهد و این را علم عملی خوانند زیرا که فائده
 وی آنست که بدانیم که ما را چه باید کردن تا کار این جهانی
 ما ساخته باشد و کار آن جهانی مهیجید و او بود و دیگر آن بود که از
 حال هستی چیزهای ما آگاهی دهد تا جان ما صورت خوشتر بنماید
 و نیکیست آن جهانی بود و چنانکه بجای خویش پیدا کرده آید و این

علم را نظری خوانند و هر علمی ازین دو علم سه گونه بود اما علم عملی
 سه گونه است یکی علم تدبیر عام مردم که تا آن انبیا و ائمه که ایشانرا
 بدو نیازست بر نظام بود و این دو گونه است یکی علم چگونگی
 شرایع و دوم چگونگی سیاسات و نخستین اصلست فرد
 شاخ و خلیفه و اما علم دیگر علم تدبیر خانه است آن انبیا
 که اندر یک خانه افتد زن و شوهر را و پدر و مادر زن را و خندان
 و رسی را بر نظام بود و سوم علم خودست که مردم فقیر خویش
 پنهان باید که بود پس چون حال مردم باتنهائی خویش یا با بنای
 و انبیا و یا بهم خانگان بود یا بهم شهر باشد صاحب مردم علم
 عملی سه گونه بود یکی علم تدبیر شهر دیگر علم تدبیر خانه و سوم
 علم تدبیر خود اما علم نظری سه گونه است یکی را علم برین خوانند
 و علم پیشین و علم آنچه پس طبیعتست خوانند و یکی را علم
 میانگی و علم فریبگس و یا ضت خوانند و علم تعلیمی خوانند
 یکی را علم طبیعی و علم زیرین خوانند و سه آئی این علمها از قبل
 آنست که چسبند با از سه قسم بیرون نیند یا هستی ایشان همچگونه
 باین مایه محسوسات و با منیرش و گردش اندر بسته بود اما ایشانرا

تصور شاید کردن بی پیوند مایه جنبش چنانکه عقل و هستی و وحدت
و علتی و معلولی و هر چه بدین ماند که شاید که این جالسا را تصور
کنی اندر جز از محسوسات چنانکه شاید که ایشان خود جز از
محسوسات نباشند با هستی ایشان هر چند که جدا نباشد و از مایه محسوسات
و از چیزها که در جنبش بود و در هم ایشان را تواند جدا کردن زیرا که
بعد ایشان حاجت نیاید که ایشان را پیوستگی بود بایه از مایه
محسوسات یعنی و جنبش داران چنانکه مثلثی و مربعی و گردی درازی
که شاید که اندر زر بود و اندر سیم و اندر جوب و اندر کلش چنان
چون مربعی که شاید که جز اندر یکی مایه بود پس ازین قبل را نشاید
حد کردن فردی را و هر چه بمردمی ماند اندرین معنی الایمان یعنی
و بوجه شمس از مادت نایستد و اما مثلث و مربع هر چند که
موجود نباشد و الا اندر مادی تواند او را حد کردن بی مادت و اندر
و هم گرفتن بی مادت و یا چیزها بودند که هستی ایشان اندر مادت
بود و حد کردن و تخمین کردن ایشان باده و بحال جنبش بود چنانکه
مثل زخم پس آن علم که حال چیزها و اندک ایشان بسیار باشد
اند هر آینه مادت و حرکت باشد که از ایشان چیزی بود که برگزینا

که با مادت پیوند دارد چون عقول و حق چنانکه سپستر بدانی و باشد که
 چیزها بوند که شاید که انسان را آمیزش افتد با مایه جسمی که
 لکن از طبع ایشان واجب نبود چون حلقی که شاید اندر جسمی بود شاید
 که وصف عقلی بود آن علم علم برین است و آنکه حال چیزها بود
 که ایشان را اندر هستی چاره نباشد از پیوند مادت و لکن ایشان را
 مایه خاص محسین نبود چنانکه شکلهما و چنانکه شمار از جهت آن حالها
 که اندر علم انکارش دانند آن علم علم ریاضی است و سیوم علم طبیعی
 است و اندرین کتاب سخن ما و نگرستن با اندرین سه گونه علم نظر
 پیدا کردن موضوعات این سه علم نظری تا موضوع این
 علم برین پیدا آید ازین سه علم نزدیکتر مردم و با ندر یافت مردم
 علم طبیعی است و لکن تشویش اندروی بیشتر است و موضوع
 این علم جسم محسوس است از آن جهت که اندر جنبش افتد و اندر
 گردش و در پارها و کنارها بسیار است و دیگر علم ریاضی است
 و اندروی تشویشی و اختلاف کم افتد زیرا که از جنبش و گردش
 دور است و موضوع دی چون بجهت گیری چیزی است و چون
 بتفصیل گیری اندانده و شمار است و علم هندسه و علم حساب

و علم هیأت عالم و علم موسیقی و علم مناظره و علم اثقالی و علم کثرت
 متحرک و علم جیل و هر چه بدین ماند از دست و اما علم برین
 موضوع دمی نه چیزی است حسرتی بلکه هستی مطلق است از این
 جهت که دمی مطلق است و محمولات مسائل دمی آن حالهاست
 که هستی را از قبیل خودش و در ذاتیت چنانکه اندر آموزش
 برهان گفته آمد و اما کدامی حالها را نموده آید که این حالها آن
 اند که موجود را و هستی را نه از قبیل آن بود که دمی چندمی بود
 یا اندر حرکت افتاده بود و بجمله موضوع یکی ازین دو علم دیگر
 شده بود بلکه از جهت هستی را بود و بس و مثال این هر سه بیایم
 اما جفت بودن و طاق بودن و گرد بودن و سه سو بودن و و
 بودن و مرستی را نه از هر هستی است زیرا که نخست باید که شمار
 بود تا جفت و طاق بود و اندازه بود تا گرد و سه سو و دراز بود
 اما سپید شدن و سیاه شدن جسم و دراز شدن و بسیار شدن
 بعد و مرستی را نه از قبیل هستی است و نه از قبیل شمار شدن و اندازه
 شدن بلکه از قبیل آنست که دمی جسمی شود پذیرای گردش و
 جنبش و اما کلی بودن و جزئی بودن و بقوت بودن و بقول بودن

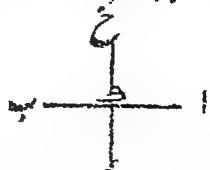
و شاید بود بودن و هر آینه کی بودن و علت بودن معلول
بودن و جوهر بودن و عرض بودن از قبیل آن است که
دی هستی است از جهت هستی را نه از جهت چندی را یا جنبش
پذیری را اندر همچنان نیز یکی بودن و بسیار بودن و موافق بودن
و مخالف بودن و هر چه بدین مانند و اندرین علم باید که نگریده
اندر سهیلهای که در همه هستی را بودند و مر یا ضی را یا طبعی را و پس
پس آن همه هستی را بود و شناختن آفریدگار همه چیزها و یگانگی
دی و پیوند همه چیزها بوی هم اندرین علم بود و این پلده این
علم که اندر توحید نکر و در خاص علم آلهی خوانند و علم نبوت
گویند و اصنامهای همه علمها اندرین علم درست شود و این علم
را با حشر آموزند. هر چند بحقیقت اول است و لکن تا جهد کنیم
با اول بیا موزانیم و لطفی بجای آوریم تا معلوم کنیم به نیروی
خدا یتعالی جل جلاله.

یا ز نمودن حال هستی و افتادن وی به چیزهای بسیار و اغا
کردن به ثنائیش جوهر هستی را خرد بشناسد بی حد و بی رسم که
اورا حد نیست که اورا جنبش و فصل نیست که چیزی از وی غایت

و در رسم نیست زیرا که چیزی از وی معروف تر نیست آری
 باشد که نام در زبان و در زبان بی بشناسند پس بدبیری
 آگاهی دهند که بدان لفظ چه خواهند مثلاً اگر بتازی گفته باشند
 به پارسی تفسیر وی نکنند یا اشارت کنند که وی آن است که
 چیزی را اندر زیر وی آید پس هستی با اولین قسمت برد و گونه است
 یکی را جوهر خوانند و یکی را عرض و عرض من آن بود که هستی وی
 اندر چیزهای دیگر ایستاده بود که آن چیزی بی وی نیستش خود
 تمام بود و فعل بود یا بخود یا بچیزهای دیگر جز وی چنانکه سپیدی
 اندر جامه که جامه خود هست بود بنفس خویش یا بچیزها که باشند
 هست شود و انگاه سپیدی اندر وی ایستاده بود سپیدی
 و هر چه بوی ماند عرض خوانند و پذیرائی او را بدین جایگاه
 موضوع خوانند هر چند که به موضوع بجای دیگر چیزی دیگر خوانند
 پس هر چه عرض نبود و هستی وی اندر موضوع نبود بلکه وی
 حقیقی بود و ماهیتی که هستی آن حقیقت و ماهیت اندر چیزی که
 پذیرائی بود بدان صفت که گفته آمد نبود وی جوهر بود خواهی
 بنفس خویش پذیرائی بود و خواهی اندر پذیرائی بود که بدین

نبود بلکه در این فعل بودن حاجت بود و بآن چیز که پذیرد و چنانکه بهتر
 درست کنیم هستی و را و خواهی پذیر خواهی و نه اندر پذیر چنانکه سپهر
 درست کنیم هستی و را آن چیز را جوهر خوانند و هر پذیرائی که بیفتن
 هستی وی تمام شود و فعل شود آن پذیرا را پیوستی خوانند و ما
 خوانند و پیوستی مایه خوانند و آن پذیرفته را که اندروی بود
 صورت خوانند و صورت جوهر بودند عرض این قبل را و چرا
 جوهر نبود و جوهری را که فعل قائم است بذات خویش اندر مشهور است
 بوی جوهر نمی شود وی اصل آن جوهر است و چون عین بود
 که نفس سببش جوهر بودند اصل جوهر پس جوهر چهار گونه است یکی
 بیولی چون اصل که طبیعت آتش اندر ویست و دیگر صورت چون
 حقیقت آتش و طبیعت آتشی و سوم مرکب چون تن آتشی و چهارم
 چون جان جدا پس او را از تن و چون عقل -

پیدا کردن حال آن گوهر که تن است که بتازیش جسم خوانند
 جوهر مرکب از مادت و صورت جسم است و جسم آن جوهر است که توانی
 اندروی و رازی نمودن و رازی دیگر
 چون رسم حلیه بر آن و رازی پیشین است و



که میل ندارد بچگونگی یک سو چون این چلیپا نه چون این چلیپا زیرا که
~~ل~~ ~~ح~~ در چلیپای نخستین خط ح و راست ایستاده
 و بر خط آب نه سوی آمیل دارد و نه سوی
 لاجرم زاویه ح و ب چند زاویه ب که ح بود و هر دو را قائمه
 خوانند و اما در چلیپای دوم را خط ح و بر خط ر ح راست نه ایستاده
 است که ازان سر که نشان وی \angle است میل دارد بوی \angle و
 سر که نشان وی \angle است میل دارد سوی ح پس زاویه \angle ه
 جزو تر بود از زاویه ح ل ه و زاویه ر ل ه از قائمه خرد تر است
 و را حاده خوانند و زاویه ح ل ه بین تر است از قائمه و را منفرجه
 خوانند پس جسم آن بود که چون در ازی تهی اند روی در ازی
 دیگر یا بی برنده و را بقایمه و در ازی سوم بر آن هر دو در ازی بقایمه
 ایستاده هم بر آن نقطه بر نش پشین بروی بوده و هر چه اندر روی
 این سه در ازی نشاید نهادن برین صفت و جو هر بود آن را جسم
 خوانند و این اندر عالم موجود است و آن در ازی نخستین را خاصه
 در ازا خوانند — و طول خوانند و دوم را پهنا و عرض خوانند
 و سوم را استبراد و عمق خوانند و این هر سه اندر جسم بشایسته بود و

و گاهی خود بغسل بود جسم بدان جسم است که شاید که این سه چیز اندوزی
بنائی باشارت و مفروض کنی چنانکه وی یکی بود و پنج پاره اندوز
تو در پاره کنی بوجه و اما آنکه اندر جسم بود از درازیا و پهنای و ستبرای
معروف است آن نه صورت جسم است و لکن عرض بود اندوزی
چنانکه پاره موم را بگیری و او را درازنا بدستی کنی و پهنای و انگشتی
ستبرای انگشتی انگاه و دیگر گونه کنی تا درازنا سمش و دیگر بود پهنای
دیگر و ستبرای و دیگر صورت همیشه بجای می بود و این هر سه اندازه
بجای می بود پس این سه اندازه عرض بود اندوزی و صورت
چیزی دیگر بود و جسمها اندر صورت مختلف نشوند که همه جسمها بدانکه
اندر ایشان این سه چیز بدین صفت شاید بفرض کردن یک
گونه اند و یکی اند بی اختلاف و اما اندازه درازنا و پهنای
ستبرای مختلف اند پس پدید آمد فرق میان صورت جسمی که جسم بودی
جسم است و میان این اندازه ها آرضی برخی جسمها را اندازه همیشه
بر یکسان بود و بزرگتر و هر چند که صورت وی نبود بل عرضی لازم
بود چنانکه سیاهی لازم مرعشی را و چنان چون شکلی لازم و لازم
بود و دلیل آن نبود که بیرون و عارض نبود و این بجای می بود

آمده است پس میان مردمان خلاف است که اصل جسم چیست اند
 اینجا سه مذهب است یکی مذهب آنست که جسم از اصلی مرکب نیست
 و دیگر مذهب آنست که جسم مرکب است از پارها که ایشان را آن
 نفس خویش پذیرائی پاره بودن نیست نه بوهم و نه بغفل و سوم
 مذهب آنست که جسم از مادی و صورتی جسمی مرکب است باید
 که بدانیم که ازین هر سه حق کدام است -

پیدا کردن ما راستی مذهب پیشین از هر سه مذهب گمان
 که صورت جسم نه این سه اندازه است که آن پیوستگی است که
 که پذیرائی آن بوهم است گفتیم و آن صورت پیوستگی است لامحاله
 که اگر هستی جسم گسستگی بودی این ابعاد سه گانه را اندر وی نشایستی
 تو هم کردن و پیوستگی ضد گسستگی است و هیچ ضد مرصه را نه پذیرد
 زیرا که پذیرائی جز آن بود که وی بجای بود و چیزی را پذیرفته
 بود آن چیز که بجای نبود و چیزی را که بجای بود پذیرفته نبود
 می بینم که جسم پیوسته گسستگی همی پذیرد و پذیرای گسستگی اندر پیوستگی
 نیست پس اندر چیزی دیگر است که آن چیز پذیرای مرده است
 هم گسستگی پذیرد و هم پیوستگی و آن چیز نه صورت جسمی است پس

پس چسبزی دیگرست یا صورت جسم و صورت جسم اندرویست
و با ویست و هر پذیرائی که صورت اندروی بود جز صورت
بود و آنرا ماده خوانند پس صورت جسمی اندر ماده است و از آن
صورت و از آن مادست جسم آید چنانکه از چوب و کردی کوی
آمد پس صورت جسمی مجرد بی ماده نیست -

پیدا کردن ما راستی مذہب دوم اما مذہب مردمانی که پنداشتند
که مادست جسمی جزو با انداخته چسبزی و از ترکیب ایشان جسم آیدیم
مذہبی خطاست زیرا که از دو بیرون نبود چون سه جزو ترکیب
کنند یکی میانگین و دو کرا نکین این میانگین مرد و کرا نکین را از یکدیگر
جدا دارد و چنانکه یکدیگر نرسند یا جدا اندارد که یکی بدیگر نرسند اگر
چنان بود که میانگین یکی را از دیگر جدا دارد پس هر یکی از این
دو کرا نکین چسبزی را بسا فدا از میانگین که آن دیگر نشا و پس
اندر میانگین دو جایگاه حاصل آید پس منقسم شود و اگر چنین
بود که میانگین هر یکی را به همگی بسا و چنانکه یکی را از دیگر باز
ندارد همه هر یکی اندر همه دیگر بود (جای هر دو هم چنانست)
یکی بود و انگاه جای دو پیش از آن یکی نبود جدا میست و یک اندر

دیگر بشوند پس هر دوی ازین چیزها که گردانید بهتر از یکی نبوند و همچنین
اگر دیگری سوم با ایشان گرداید هم بدین صورت بود پس اگر هزار
هزار گردانید هم چند یکی بوند و مردمان که این مذہب دارند بگویند
که میانگین کرامتیان جدا ندارد بلکه گویند دو کرامتین یک از دیگر
جدا بوند که دانستند که این محال ایشان را لازم آید -

برهان دیگر بر محال این مذہب و ہم کنیم که پنج چیز بر یک و
نهاده آید ۵ ۵ ۵ ۵ و دو چیز یکی بر این کنار نهی و یکی بر آن کنار
نهی و یک اندازه جنبش ایشان را یک بدیگر رسانیم تا فراز هم آیند
سنگ نیست که هر یکی از آن میانگین چیزی بریده باشند پاره
این شده باشد و پاره آن والا یکی باید که بایستد تا آن دیگر بر
وسی آید یا هر دو بایستد و بچند و هرگز فرمان نبرند و خرد و اند که
شاید ایشان را بیکدیگر فراز برون تا گردانند و انگاه جزو میانگین
بدونیمه شود ایشان گویند که البته آنجا فرمان نبرند بلکه تا آنجا
فرمان برند آنکه اندر قدرت خدائی نیست که ایشان را بیکدیگر
رسانند تا جز منقسم شود ۵ ۵ ۵ ۵ ۵ ۵ و دیگر حجت شش چیز بنیم
بیک رده و شش چیز ۵ ۵ ۵ ۵ ۵ ۵ و دیگر هم برابر ایشان چنین

که صورت کرده ایم یک روزه ایشان آب و یک روزه دیگر آج
 دو جبهه روی از آب تب خواهند شدن و جزوی دیگر از آب ج
 خواهد شدن تا روی بروی بوند و شک نیست که سخت برابر شوند
 و باز یک از دیگر اندر گذرند چنان بنیم که جنبشی ایشان هر دو یک
 سان بود ایشان برابر راست نیمه گاه شوند و لکن برابر آن
 جز که علامت وی ده است جزو ج ست و برابر رط است
 اگر برابری ایشان بر ده و ج افتد یکی سه رفته بود و یکی چهار
 اگر برابری ایشان بر روط افتد یکی سه شده بود و دیگری چهار
 یکی بر ده بود یکی بر رط تا یکی بر ج بود و یکی بر رهنوز برابر نبود
 پس شاید که برابر شوند پس شاید که در گذرند و این محال
 ه ه ه ه ه سوم حجت از چهار جزو خطی کنیم و یکی دیگر از چهار جزو یکی
 ه ه ه ه ه راه پهلوی دیگر بنیم چنان اندر میان هیچ جزو نگنجد
 و هم چنین دو دیگر بنیم تا چهار اندر چهار بوند برین صورت
 ه ه ه ه ه و اما این را جدا جدا ننهادیم تا بحسب دید باید
 ه ه ه ه ه و لیکن بحقیقت جدا جدا باید دانستن این
 ه ه ه ه ه چهار خط که آج ط ه س ع ه و نشان

ح	ر	ص	ا
س	ط	ز	ح
ع	س	ح	ط
د	م	ق	ه

ایشان ست و میان ایشان چیسری نه گنجد و
 عدد هر خطی از ایشان این اجزا اند که نقطه های
 سرخ اند پس دو خط آج ط ک چند دو خط ع ه و است آری
 طول و معلوم ست که خط آج مساویست مر هر یکی را از خطوط
 اه ه و رخ پس هر خطوط این چه در طول و چه در عرض
 مساویند و نیز معلوم ست که خط آج مساویست مر ج ه و سبیل
 قطری بس بر حکم آنکه اجزای شکل ترکیب کردیم چنانکه نقطه های
 سرخ را شانزده علامت کردیم برین چهار
 خط واجب کند با خط آج مساوی باشد
 مر خط ج ه و همچنین آه مساوی باشد
 مر د را زیرا که از هر جبهی که بگیری
 بیش از چهار نقطه مسطح نیستی چه طول
 چه عرض و چه قطر پس معلوم آید
 چند قطرهاست و این محال است
 که همیشه او بیشتر بود و بسیاری چهار
 جهت جوی راست بر زمین بیای کشیم



تا از آفتاب خطی راست بیاید و بسروی بگذرد و بر زمین افتد
 آنجا که حد سایه بود چون آفتاب یک جزو بشود سر آن خط
 یا هم آنجا بود که اول بود یا بجنبه اگر هم آنجا باشد خطی است
 دو شلخ دارد و این محال است و اگر بجنبه یا جزئی چند یا بیش
 کم اگر جزئی چند هرگاه که آفتاب جزئی چند گردش آن
 خط بر آن جایگاه زمین هم چند گردش آفتاب بود بر فلک و
 این محال است و اگر بیش چند محال تر بود و اگر کم چند جزو
 منقسم شود پنجم حجت اگر آسیائی و هم کنیم از آهتین یا الماس
 و در آن بر خوشستن بگردانیم آن جزو که اندر میان بود گردش
 خرد تر بود از گردش جزو کرانه پس هرگاه که کرانه جزوی
 بر دو میان کم از جزئی شده باشد و این واجب کند جزو
 منقسم شود ایشان گویند که چون سیاه برگردد همه جزو یکانه
 دیگر جدا شوند با کسار کین بجنبه و میانگین بایستد و تواند
 ایستادن و محال این سخن ظاهر است و در آن بکشم بظاهر
 کردن و اینها جهت های دیگر بسیار است ولیکن این کفایت است
 حاصل کار اندر شناختن حال جسم پس درست است

که جسم مرکب نیست از اجزای او و او را بحقیقت جز نیست تا نکند
 والا و را جزها بود و بی اندازه پس اگر کسی بجای خواهد
 شدن باید که بنیمه رسد و نیمه و نیمه و نیمه و هیچ کناره
 تا تحت بنیمه نرسد و چون بنهارا کناره نبود هرگز چنان
 نتوان رسیدن و این محال است پس رسید که او را نیمه نبود تا
 نکندش و هیچ بهره ندارد و ایستاده تا بهره نکند یا بسبب این
 یا بچیزی که اندروی پدید آید یا بوجهی که مایه جسم پذیر است
 مرکب صورت را ترکیب و هر چه پذیرای چیزی بود
 جز او را بخود نبود پس مایه جسم را صورت جسمی این اندازه
 از بیرون بودند از طبع پس ازین قبل را و را اندازه بعینه
 فرضیه هست پس شاید که اندازه پذیر و کوچک و آن بعینه
 جز آن اندازه پذیر و هست چنانکه هستی آن شاید بود و آن
 طبیعات پدید آید -

پدید کردن آنکه مادیات جسمها از صورت خالی نبود و می
 بالفعل بود و مادیات جسمهای اگر خالی بود از صورت جسمی که پنهان
 در او است و از چنانکه گفتیم یا هستی بود که بومی اشارت بود

که کجاست یا هستی بود عقلی که بوی اشارت نبود اگر هستی بود که
 بوی اشارت بود و وی جدا از صورت و مفرد ایستاده بود
 باید که و راجه تها بود که از آن جهت با بوی آینه و بهر جهت
 کناره دیگر دارد پس منقسم بود یا تا تقسیمش از طبع خویش بود یا از
 طبعی بود غریب که پذیرفته بود اگر از طبع خویش بود
 نشاید که منقسم را پذیرد چنانکه گفتیم و اگر از طبعی غریب بود پس
 مادت بی صورت نبود که اندر وی صورتی بود انگاه مجلات
 صورت جسمی و ضد صورت جسمی بود و صورت جسمی را ضدیت
 چنانکه آنجا که حال ضد پیدا کنیم پیدا شود و اگر بوی اشارت
 نبود چون صورت جسمی بپذیرد و جایگاهی که اندر وی پذیرد
 آید اولیتر نبود از جایگاهی دیگر زیرا که تمام جایها نسبت
 با او بیک طبع اند که اندر جمله جایگاه آن طبع بود چنانکه
 جمله جایگاه زمین آنجا اولیتر بود که صورت بوی برسد که
 او را آنجا باید تا بجایگاهی که آمدن وی بدان جایگاه که اند
 وی پذیرد آید از کل آن جایگاه اولیتر بود و الا هیچ جایگاه
 اولیتر نبود از دیگر پس باید که چون صورت جسمی بوی رسد و را

جایگاه می حسین باشد پس وی بجایگاهی بود و بوسی اشارت
 و گفتیم که بوسی اشارت نیست و این محال است پس مادون
 جسمی بی صورت جسمی بفعل چیزی نبود پس وی جوهر بفعل
 ایستاده بسبب صورت جسمی است پس بحقیقت صورت جسمی
 جوهر است و پنهان است که مادون جسمی بخود چیزی بفعل است
 و صورت جسمی عرضی است لازم مرا و را که او خود بی وی بخود
 چیزی بود لا محاله که بی این عرض خرد را بصفت وی
 بود زیرا که بخودش اشاره هست یا نیست اگر بخودش اشاره
 پس بخودش جسم است پس همیشه اندر خودیست نه عرضی
 بیرونی و اگر بخودش اشارت نیست آن محالهاش لازم
 آید که گفتیم و واجب بود که آنچه در آن خودی اشارت نیست
 حامل چیز نیست عرضی بیرونی که بآن چیز بوسی اشارت است
 آن چیز را خاص جایگاه است و پذیرای و را نیست که پذیرا
 عقلیت ایستاده بخود و این عرض اندر ایشان دگر بخود
 خود اندر است و لکن او را جایگاه است نه آن پذیرا پس
 وی نه اندر ایستادگی پذیرا بود پس بحقیقت جسم است صورت

با آنکه شک نیست که چون این مادت بصورت جسمیت جسمی
 که در او چون بخود پہلی جایگاه ہی دارد مخصوص و شک نیست
 که آن جایگاه از طبع وی بود که اگر از هستی بیرونی
 بودی نه آن بودی که بوقت او را بخود هشتن بودی و آن طبع
 نه صورت جسمیت بود زیرا که صورت جسمی همه جسمها را یکی
 و لکن جایگاههای که بطبع خویش جویند یکی نیست که یکی
 جوید و یکی فرو سو پس طبع دیگر باید جز جسمیت که بسبب وی
 بجای بایستد و بجای نایستد پس مادت جسمی جز جسمی صورتی
 خواهد و ازین قبیل را بود که جسمی موجود آید یا گشته شدن را
 آسان پذیرد یا دشوار پذیرد و یا هرگز نپذیرد و این طبیعتها
 جز جسمیت پس مادت جسمیت خالی نبود از صورت جسمی و از
 تمامی که بوی چسبندی بود ازین چیزهای محسوس و پدید آمد
 که جوهر یکی مادت است و یکی صورت است و یکی مرکب از هر دو
 پیدا شود که یک چیزی جدا از محسوسات بود -

پیدا کردن حال عرض پس عرض دو گونه بود یکی
 آنکه صورت بسن تو او را حاجت نیگند با آنکه بهیچگونه بخیری خبر

وی در بیرون از جوهر وی نگاه کنی و دیگر آنست که چاره
 نیست ترا اندر تصور کردن وی که بچپیزی بیرون نگاه کنی
 و قسم پیشین دو گونه است یکی آنکه جوهر را بسبب وی اندازه
 برافند و قسمت بود و یکی ویشی بود و این را چندی خوانند و
 بازی گیت و یکی آنکه بچپینی بود بلکه وی حالی بود و اندر جوهر که
 صورت وی تصور حاجت نیارد و بچپیزی بیرون نگردین و نه
 و را بسبب وی قسمت بود و این را چگونگی خوانند و بازی گیت
 مثال گیت شمار و دراز او پهناء و سبب او زمان و مثال
 کیفیت در تپشی و بیماری و پارسائی و بخردی و دانش و نیروی
 و شجاعت و سپیدی و سیاهی و بوی و مزه و آواز و گرمی و
 سردی و تری و خشکی و هر چه بدین ماند و نیز گردی و درازی
 و پهنائی و چار سوئی و نرمی و درشتی و آنچه بدین ماند و
 قسم دوم هفت گونه است یکی اضافت و یکی کجائی که بازی این
 خوانند و یکی که بت بازی منی خوانند و یکی نهاد که بتازی
 و شرح خوانند و یکی داشت که بازی ملک خوانند و یکی
 که بتازی این بیغفل گویند و یکی بکندی که بتازی این بیغفل خوانند

اضافت حال چیزی بود که او را بدان نسبت بود و بدان نسبت
 دانسته آید که چیزی دیگر بر او بود چنانکه پدری مرید را
 از جهت آنکه پسر موجود بود برابر وی و همچنان دوستی برادر
 و خویش و ندی و این بودن چیز بود و اندر جای خویش
 چنانکه اندر زیر بودن و زبر بودن و هر چه بدین ماند و می بود
 چیزی بود و اندر زمان چنانکه کاری را وی بودن و دیگر را
 فردا بودن و اما وضع حال نهاد چیزی جسم بود به جهت های
 مختلف چنانکه نشستن و برخاستن و رکوع و سجود و چون دست
 و پایی و سرواندامهای دیگر را نهادهای ایشان سوی جهتها
 راست و چپ و زبر و زبر و پیش و پس بجا بود و نسبت
 و چون بجای دیگر بود گویند ایستاده است و اما ملک بود
 چیز مرچسبز را بود و این باب را هنوز معلوم نه شده است
 اما ان یفعل چنان بود چون بریدن انگاه که همی بر دو مشت
 انگاه که همی سوزد و اما ان یفعل چنان بود چون بریده شد
 انگاه که بریده شود و سوخته شدن انگاه که سوخته شود و در وقت
 میان اضافت و میان این نسبتهای دیگر آنست که معنی اضافت

از نفس بودن آن چیز بود که نسبت بویست چون پدری که
 از نقش هستی پسر بود و از هست بودن وی و این نه از نفس
 بودن مکان بود و هستی نه از نفس بودن زمان بود و همه بنیاد
 پیدا کردن حال کیفیت و کمیت و عرضی ایشان است
 دو گونه است یکی پیوسته که بتأثیرش متصل خوانند و یکی گسسته
 بتأثیرش منفصل خوانند و متصل چهار گونه است یکی درازا و یکی
 جزئی یکی اندازه اندروی سیابی و اندروی جسم بقوت بود
 چون لفعیل آید او را خط خوانند و دوم آنکه دو اندازه دارد
 درازا و پهنا بر آن صفت که گفتیم و چون لفعیل آید آن سطح
 خوانند و سوم ستبراجسم چون بریده شود کناره وی که تنوع
 بود که بهادس بر وی افتد که هیچ از اندرون ننگرد و آن
 سطح بود و مجمله وی روی جسم است و وی عرض است زیرا که
 جسم موجود بود و وی نبود و چون بریده شود پدید آید و این پیدا
 کرده آید و خط همچنین کناره سطح است و نقطه کناره خط است و
 نقطه را هیچ اندازه نیست که اگر یک اندازه بود خط بودند که
 خط و اگر دو بود سطح بود و اگر سه بود جسم بود و چون سطح عرض است

و خط و نقطه اولتر هر گاه که دهم کشیم که نقطه بجنبید در جاگاههای
 از جنبش خط آید اندر دهم هر گاه که دهم کشیم که خط بخلاف آن
 جهت بجنبید جنبش وی بر سطح آید و اگر سطح بخلاف هر جهت
 بجنبید جنبش وی اندر سبتر اوجسق آید و بپندار که این جنبش
 بحقیقت و لکن مثل است زیرا که مردمان پندارند که بحقیقت
 خط از جنبش نقطه آید و ندانند که این جنبش اندر جای بود و آن
 جاگاه را سبتر و اندازه بود پیش از آنکه نقطه خط آورد و خط
 سطح آورد و سطح سبتر آورد و اما زمان اندازه جنبش است
 چنانکه اندر علم طبیعی پدید آید پس کیت متصل شناختن
 و شناختن که عرض است و اما شمار کیت منفصل است زیرا که
 اجزای وی یکی از دیگر جدا آید و در جزو ایشان را که همسایه
 بودند چنانکه دوم و سوم را اندر میان چیزی نیست که این
 را بآن پیوند و چنانکه میان دو خط پاره که همسایه بودند
 بود هم و میان دو سطح خطی و میان دو جسم پاره سطحی و میان
 دو پاره زمان اکنون که هست ازیش آن خوانند و گوئیم که
 شمار عرض است زیرا که شمار از یگانگی است و آن یگانگی که آن

چیزهاست عرض است چنانکه گوی یکی مردم و یکی آب
 مردمی و آبی دیگر است و یکی دیگر و یکی وصف است مردمی
 را و آبی را بیرون از حقیقت و ماهیت وی و ازین قبل را یکی
 آب و دو شود و آب یکی شود چنانکه دانسته و آنگاه یکی مردم نشاء
 که دو شود زیرا که بدین عرض او را لازم است پس هستی است
 اندر موضوعی بخود چیزی شده و هر چه چنین شود عرض بود
 پس یکی عرضی است آن یکی که اندر چیزی دیگر بود چنانکه اند
 آبی و اندر مردمی و صفت وی بود شمار از وی حاصل شود
 پس شمار عرضی تر بود مثلاً و اما کیفیت چون سپیدی
 سیاهی و هر چه بوی ماند گوتسیم که بخویشتن نایستد کاند چیری
 نایستد و اگر بخویشتن بایستد و ایشان قسمت پذیرند
 سیاهی بود و نه سفیدی و شاید که بایشان اشارت بود
 برابر حس بودند و حس ایشان را اندر یابد و قسمت پذیرند
 و با محلهای گذشته باید که چسبائی این بدان و اگر قسمت
 پذیر و جسم بود و آنجا معنی جسمی بود که هم نمید را بود و هم
 سیاه را و خاصیت سپیدی سیاهی آن چیز دیگر بود جز آن

معنی جسمی که بوی خلاف نیست و سیاهی چیزی بود جز
 قیمت پذیر و قیمت پذیر جسم را بود و سیاهی خود
 بود پس سیاهی اندر جسم بودن بیرون از جسم و شکلهای جسمها
 نیز عرض اند زیرا که یکی جسم بود چون موم که وی موجود
 بود و شکلهای مختلف پذیرد و اگر جسمی بود که شکل وی از وی
 زایل نشود و چون آسمان از آن بود که آن جسم را آن شکل
 عرضی لازم بود و اصل شکلهای دائره است و دائره موجود
 است زیرا که ما دانسته ایم که جسمها موجود اند و جسمها دو گونه
 اند یا جسمها بوند که ایشان را از جسمهای مختلف ترکیب کرده
 بوند یا جسمها بوند که نه چنان بوند و لا محاله ایشان بایند
 که موجود بوند تا مرکب از ایشان موجود بود و چون ایشان
 موجود بوند و ایشان را بخودی خویش بهلی یا باشکلی بخند
 یا بی شکلی بوند اگر بی شکلی باشند بی نهایت بوند و ما ایشان
 را متناهی گرفت ایم و اگر باشکلی بوند و گوهر هر یکی از ایشان
 مختلف نبود و طبع مختلف نبود یعنی نشاید که از طبع نامختلف
 اندر جوهر نامختلف فعل مختلف آید تا جایی تا وی کند و چنان

خلی یا مجملہ صورتہای مختلف کنند پس باید که آن شکل را کہ می
 مختلف بنود پس باید که گرد بود و چون بریده شود جسمی گرد آن
 جا نگاہ دائرہ بود پس بودن گردی و دائرہ کی ممکن است پس
 پدید آید کہ سیاهی و سپیدی و شکل بی موضوع نہ ایستد و اورا
 چیزی باید کہ اندر و بود پس پدید آمد کہ ایشان اعراض اند
 و همچنین ہر چہ بایشان ماند پس کمیت و کیفیت اعراض اند
 اما آن ہفت دیگر شک نیست کہ ایشان اندر موضوعی اند زیرا کہ
 ایشان پیوند چیز می اند چیز می دیگر و تحت چیزی باید کہ نفس
 خویش چیزی بود تا اورا انگاہ بزبان یا بجان یا بچیزی کہ از وی
 آید چون محلی یا بچیزی کہ اندر وی آید چون انفعالی کہ پیوند
 نسبت بود کہ تا وی نبود حاصل کسی اورا از حالی بجالی نتواند
 گردانید اندک اندک تا بغایت رساند و اگر گردانندہ تیر حاصل
 نبود او کسی دیگر را از حالی بجالی نتواند گردانیدن پس این ہم
 عرض اند پس ہستی برودہ چیز افتد کہ ایشان جنسہا فاعل ہست
 چیز ہا اند جوہر و کمیت و کیفیت و اضافت و این ہستی و متعلق
 و ملک و انفعالی و انفعالی

حال نسبت هستی برین ده چگونه است مردمانی که ایشانرا
 دیدار بار یک نیست پندارند که لفظا هستی برین ده چیز با شتر اک
 اسم افتد چنانکه هر ده چیز را یک نام بود معنی آن نام یکی نبود
 این نه درست است زیرا که اگر چنین بودی گفتار ما جوهر را که هست
 آن بودی که جوهر است و معنی هستی جوهر جز معنی جوهری نبود
 و همچنان هست که بر کیفیت افتادی معنیش جز کیفیت نبود پس
 اگر کسی گفتی کیفیت هست چنان بودی که کیفیتش کیفیت هست
 و چون که گفتی جوهری هست چنان بودی که گفتی جوهری
 جوهری و درست نبودی که هر چیزی یا هست یا نیست زیرا که
 هست را یک معنی نبود بل دو معنی بودی و نیست را نیز یک
 معنی نبود چه ده معنی بودی پس قسمت دو نبود بل که این
 سخن را خود معنی نبود و همه خردمندان دانند که هرگاه که گوئیم
 که جوهری هست و عرضی هست بستی یک معنی دانیم چنانکه نمی
 را یک معنی بود آری چون هستی را خاص کنی انگاه هستی هر چیز
 دیگر بود چنانکه در هر خاص هر چه میگذرد دیگر بود و این باز ندارد که
 جوهری عام بود که همه متفق بودند اندر وی بستی یا هستی عام بود

که همه چیز متفق بودند روی معنی و لکن هر چند چنین استستی
 برین ده نه چنان برافتد که حیوانی بر مردم و بر اسپ که یکی را
 حیوانی بیش از دیگر نبود و نه چنان چون سپیدی بر برف و بر کافور
 که یکی بیش از دیگر نیست اما متواطی نبود می که این چنان است
 خوانند که بر چیزهای بسیار یک معنی افتد بی هیچ اختلاف بلکه
 هستی نخست مر جوهر را هست و بمیانجی جوهر مرکبیت و کیفیت
 و اضافت را و بمیانجی ایشان مر آن باقی را و هستی سیاه و سپیدی
 و درازی و پهنائی چنان نیست که هستی زمان و تغیر که ایشان را
 ثبات است و زمان را و تغیر را ثبات نیست پس هستی برین
 چیزها پیش و پس افتد و بکجا بیشی هر چند بر یک معنی افتد و چون
 نام را مشکک خوانند و این معنی هستی مر این دو مقوله را ذاتی
 نیست و ماهیت نیست و این را بیشتر بیان کردیم و ازین قبل
 را نشاید گفتن که چیز می مردم را جوهر کرد و سیاهی را لون
 کرد و شاید گفتن که موجود کرد پس این مرده را ماهیت است
 که نه از چیزی بود چون بودن چهار چهار یا بودن و می شماری
 بدان صفت که هست و هستی او را نیست خوانند بنامی و ماهیت

دیگرست و اثبیت دیگر و اثبیت ایشان را جدا از ماهیت است
 که معنی ذاتی نیست پس معنی عرض است و حال عرضی مرآن
 نه را همچنین است که هر یکی را ماهیت وی بخودیش هست و عرضش
 بقیاس آن چیز است که اندرومی بود و اندر بعضی از ایشان
 مشکک شاید شدن که عرضی است یا نیست پس موجود جنس
 بافصلان هیچ چیز نیست ازین ده و همچنان عرض واحد نیز بر چند
 بر همه افتد معنی ذاتی نیست و جنس و فصل نیست -

و انستن حال حقیقت کلی و خبری اندر عادت مردم قدس
 که گویند که همه سیاهی یکی بود و همه مردمان بر دمی یکی بودند
 بسیار مردم را صورت افتد که شاید بودن که اندر هستی پیرانی
 از نفس مردم یکی هستی هست حقیقت یکی چون مردمی با چون
 سیاهی که وی بعینه اندر بسیار چیزهای بی شمار است تا قوی
 پیدا شده اند که یکی نفس است که دخی بعینه اندر زید و اندر
 عمروست و چنانکه یکی پدر مرپران بسیار را اما یکی آفتاب
 بر شهرهای بسیار را و این گمان حق نیست و باطل است و این
 کلی را که یکی معنی بود بقیاس چیزهای بسیار بود البته موجود

نیست الا در دهم مردم و اندر اندیشه وی که در از مردمی یک
 صورت نیست و از اول آن که یک تن مردم را بیند که آن یک
 صورت را بجهت خود تهاشی مردمی که اندر مردمان بسیار است
 یکی پیوند بود که ششایستی که از هر یکی که بیشتر رسیدی این صورت
 افتادی و اکنون که از یکی افتاد و اتفاق از دیگر نیفتد چنانکه اگر
 چیزی آمدی اسپس نید که نه عمر بودی که شیری بودی از وی
 صورت دیگر افتادی چنانکه اگر انگشتیهای بسیار بودند بیک
 نقش چون یکی نقش کند جای چنان بود که آن دیگر کرده بود
 و انشا بد که بیرون نفس و دهم و اندیشه یکی مردمی بعینه بود
 یا یکی مسیاهی بعینه و وی اندر هر چیزی از مردمان و از سیاهان
 موجود بود و الا آن یکی مردمی بعینه اندر وی علم حاصل شده
 بودی چون انشا طردن بودی و جهل در وی حاصل بودی
 بدانکه کسی دیگر است و نشاید که اندر یک چنین بعینه هم علم بودیم
 نبود و هم مسیاهی بود و هم سپیدی بود و نشاید که حیوان یکی
 یک حیوان بود بعینه هم وی رنده و هم پرند و هم مار و
 و هم ناپرند و هم بد و پای و هم بعینه بچهار پای پس باید

که محسنی کلی از انجبت که کلی است موجود نیست الا اندر اندیشه
 و اما حقیقت وی موجود است هم اندر اندیشه و هم بیرون از اندیشه
 زیرا که حقیقت مردمی و سیاهی موجود است هم اندر اندیشه
 و هم بیرون از اندیشه اندر چیزها و اما آنکه یکی مردمی بود
 و یا یکی سیاهی بود و وی بعینه موجود بود و اندر همه یا کلی
 بود این را وجود نیست البته و هر معنی که کلی بود نشاید که چیزی
 بسیار دارد و هر یکی را از دیگر جدائی نبود و وضعی خاص
 یا نسبتی خاص مثلاً نشاید که دو سیاهی بود نه از قبیل آنکه
 اندر دو جسم بودند یا هر یکی را حال خاص بود زیرا که هر یکی
 از آن دو یکی بود بعینه و سیاهی بود اگر آن که وی آن
 یکی است و آنکه وی سیاهی است یکی معنی است و سیاهی
 واجب بی کنند تا وی آن یکی است واجب آید که سیاهی
 جز آن یکی نبود پس اگر نه از قبل سیاهی را وی آن
 یکی است و آن یکی بعینه مقارن وی است بلکه از قبل
 چیزی دیگر را بس سیاهی بخودی سیاهی و نبود و لکن سببی
 و بود و هر یکی را بسببی وی آن سیاهی خاص بود و داشته

که معنی عام که خاص شود یا بفصل شود یا بعرض باید که بدانی که
 فصل و عرض اندر جدا شدن است شدن معنی اندر عام اند
 و لکن اندر ماهیت وی اندر نیاید مثال این حیوانیت است که
 مردم را هست و اسپ را هست معنی حیوانیت هر دو را هست
 حاصل یکسان و هر دو را حیوانیت از جهت حیوانیت
 است و اگر یکی را ازین دو قسم نبود وی را حیوانیت نبود
 که هرگاه که چیزی از حقیقت حیوانیت ناقص بود حیوان
 نبود پس فصل مردم که مثلاً ناطق است شرط نیست اندر ماهیت
 و حقیقت حیوانیت و الا اسپ را حیوانیت بحقیقت نبود
 آری ناطق باید یا ناطق یا حیوانیت بفعل موجود و یا حیوان
 مشارالیه که حیوانی موجود نیاید تا مردم نبود یا اسپ نبود
 یا چیزی از نوعهای حیوان اند هر چند که حیوان بی انسان
 خود حیوانی بود که حیوانی جز مردمی است و جز اسپ و چنانکه
 گفتیم پس حاجت حیوان بفصل نه از جهت آن بود که حقیقت
 حیوانی بوی حقیقت بود و لکن بان بود که حیوانی حاصل شود
 بهستی و هستی دیگر است و حقیقت دیگر و چون حاصل فصل نیست

حال عرض اوله که چنین بود و همچنین بحث بر عرض اولی
 بود و واجب تر پس هر چه با ما هست انیت بود و او را فصل مختلف
 نکند و عرض مختلف نکند و اگر خواهی که بدانی که معنی ذاتی که
 بر چیزهای بسیار افتد جنس است یا نوعی نگاه کن اگر چنان بود
 که صورت معنی اندر نفس تو تمام شده باشد که حاجت نیاید
 که چیزی دیگر بر عرض بوی باز کنی و او را پنداری که موجود است
 بدانکه آن نوعیست چون دمی و پنجه و چون نتوانی او را موجود
 پنداشتن ما بران حال بود مگر که کدایش بجوئی آن جنس بود چنانکه
 شمار که بتوانی شمار موجود پنداشتن بهم چنین شمار بی نیادستی
 ذاتی یا عرضی بلکه طبع تو خواهد که بگوئی کدام شمارست چنان
 است یا پنجست یا شش و چون چهار یا پنج یا شش نیست
 حاجت نیاید بکدایش و لکن حاجت بود صفهای عرضیست چنانکه
 گوئی شمار چه چیزست و اندر چه چیزست و این صفهای
 اند بیرون از طبع دمی نه چنان چون چهاری که دمی خود اصل
 شمارست نه چنان است که شمار چیزی بود و چهار چیزی را
 نه شمار و عرض اندر شمار که شمار دمی خود و چیزی بود

حاصل شده بی چاروی و بدانکه هر چه در معنی عرضی بود و یا
 دی خود را بخیر بود که آن معنی عرضی از وی هست آید یا از چیزی
 بیرون بود مثال نخستین گرانی و فرو شدن که سنگ را از
 خوب شدن بود و مثال دوم گرم شدن که آب را از بیرون بود
 و اگر خواهی که بدانی که چرا گفتیم که عرضی را سبب یا موضوع وی
 بود و یا چیزی دیگر بدان که از دو بیرون نبود یا در سبب
 بود یا نبود و اگر در سبب نبود هست بخود بود و هر چه هست بخود
 بود اندر هستیش به جز خود حاجت نبود و هر چه در آنچه نیست خود
 حاجت نبود عرض چیزی دیگر که بی وی هست نبود پس چون
 در سبب بود یا سبب وی اندران چنین بود که وی اندر
 وی است یا چیزی بیرون بود که وی سبب هستی وی بود اندر
 موضوعش و هر چگونه که خواهی باش باید که آن چیز را که سبب بود
 نخست هستی خود حاصل شده بود تا دیگر چیزی بوی هست شود
 پیدا کردن حال واحد و کثیر و هر چه بدیشان پیوسته است
 واحد بحقیقت واحد جزئی بود و دو گونه بود یا چنان بود که
 وی واحد بود و یکی بود و بروی بسیار یا پیچ روی اندر ذات

و می بسیار می نیست چنانکه نقیبه و چنانکه ایزد تعالی و آنکه اندر وی
 بروی بسیار می بود یا بقوت بود یا بفعل اگر بفعل بود چنان
 بود که چسبندگی کند از چیزهای بسیار ترکیب و بگرد آوردن
 و اگر بقوت بود چنان بود که اندازده و اکتیهای متصل که
 بفعل یکی بوند و اندر ایشان هیچگونه قسمت نبود و لکن بپرا
 بوند مرز پاره پاره شدن را و اما یکی بروی دیگر آزا گویند که
 چیزهای بسیار بوند که اندر زیر یکی کلی افتد چنانکه گویند
 مردم و اسپ یکی بجوانی و این یکی جنس است یا چنان گویند
 که زید و عمرو یکی اندر مردمی و این یکی نوعیت یا چنان
 که گویند برف و کافور یکی اندر سفیدی و آن یکی بعضی
 یا چنانکه گویند حال ملک بشهر و حال جان بتن یکی است
 و این یکی نسبت است یا چنانکه گویند سفید و شیرین یکی
 است چون شکر و بحقیقت دوست و لکن این یکی موضوع
 است و بدانکه محبندی یکی است بعضی کمیتی و مانند کی
 یکی است بعضی کیفیتی و برابری یکی است بعضی وضعی و
 همچنان یکی است بخاصیتی و بسیاری برابری یکی است چون

دانستی که یکی چندست دانستی که بسیاری چندست
 دانستی که بسیاری یا بشمار بود یا بجنس یا بنوع یا بعرض یا بنسبت
 و از باب بسیاری است جدائی و جزاوتی که بتازتی
 غربت خوانند و خلاف و تقابل و اقسام خلاف و تقابل که
 برابری بود چهارست یکی خلاف آنکه هست و آنکه نیست چنانکه
 مردم و نه مردم و سفیدی و نه سفیدی و دیگر خلاف مضامین
 چنانکه دوست که برابر دوست و پدر برابر پدر و سوم خلاف
 میان ملکه و عدم چنانکه خلاف میان جنبش و آرامش و چهارم
 خلاف میان آنچه چنانکه گرمی و سردی و فرق میان
 ضد و عدم آنست که ضد نه آن بود که چیزی از پذیرائی نشود
 و اندروی نبود بلکه آن بود که بیرون ناپودن چیزی
 هست برابر وی که گرمی نه آنست که سردی نبود و اندران چیزی
 که سردی اندروی شاید که نبود بلکه با آن که وی نبود چیزی
 بود که وی زیادت بود بر نیتی و ایستاد بود برابر سردی
 و اما عدم آن بود که آنچه نبود و بس و عدم بحقیقت آن
 بود که مثلا سردی بشود و آن موضوع ماسر و مانند بی آنکه

چیزی دیگر آید و اما آنکه وی بشود و دیگر آید از آن جهت که وی
 شده بود عدم بود و انچه آمده بود ضد بود و لکن این
 دیگر عدم بود و آن عدم نبود که گفتیم که بشرط آن بود
 که وی بشود و دیگر بیاید و مرد و ضد را دو سبب بود سفیدی
 را دیگر بود و سیاهی را دیگر و اما عدم و ملکت را یک سبب
 بود چون حاصل بود سبب ملکه بود و چون غائب شود سبب
 عدم بود که علت عدم علت بود و اما مضافه ^{صفت} آنست
 آنست که هر یکی را بقیاس دیگر دانند و دیگران چنین نیستند
 اما تقابل هست و نیست فرق آن دارد از ضد و عدم تقابل
 هست و نیست اندر سخن بود بر هر چیزی افتد و اما ضد آن
 چیز بود که موضوع وی و آن ضد وی یکی بود و هر دو گرد
 نیایند و یک پس دیگر آیند و میان ایشان غایت خلأ
 بود چنانکه سیاهی و سفیدی نه چنان چون سیاهی و سرخی
 که سرخی میانجی است میان دو ضد که بسیار ضد بود که
 میان وی و میان ضد وی میانجی بود و باشد که میانجیها
 بسیار بودند چنانکه گونها میان سیاهی و سفیدی که لختی بآن

کناره نزدیکتر بود و تحتی باین کناره پس صند با ضد انبار
 بودند اندر موضوع و واجب نیست که هست یا نیست چنین
 بودند و همچنین عدم بالکه تیر انبار بودند اندر موضوع انچه
 بحقیقت بودند یک برابر دیگر بود که انبار می ایشان اندر
 جنس بود چنانکه نری و مادگی و بسیار بود که جنس را نهند
 و نیستی معین را که زیر دی بود فصل با خاصه بوسی مقرون
 کنند و آزانامی نهند و نام غره کند تا پندارند که وی ضد
 آن بود که هستی مادی مستردون بود چنانکه جفتی و طاقی که جفتی
 آن بود که عدد در انیمه بود و طاقی آن بود که عدد در انیمه نبود چون
 نیمه یا بودن را نام نهادند و گفتند طاق پنداشتند که طاق
 چیز است بر ابر جفتی و ضد وی است و این نه چنین است
 که نه هر چند این نه آنست و آن نه این است میان ایشان
 تقابل هست و نیست است نه تقابل ضدی و هرگز آن عدد
 که طاقی بود جفت نشود و آن عدد که جفت بود طاق نشود
 و موضوع ایشان مختلف است نه یکی و نباید دانست که
 ضد هر چیزی یکی است زیرا که اگر میان بود میان وی و

و میان صندش و ضد وی چیزی بود برابر وی و از آن جهت
 که وی برابرست چیزهای دیگر نبود بلکه اگر چیزهای دیگر
 برابر وی بود از روی دیگران بر وی دیگر ضد بود و سخن
 ما اندر آنست که روی یکیت که یک روی مرکب چیز را
 جز یک چیز ضد نبود و اگر میانه بود ضد آن بود که بنایت
 دوری بود پس چیزی از این میانها خود ضد نبود که راه بود
 بسوی آن صند و ضد آن بود که بنایت دوری بود بر آن
 راه و هر چه یک راه بنایت دوری بود یکی بود پس ضد
 یک چیز یکی بود.

پیدا کردن حال متقدمین و متاخرین که پیشی و پس بود
 پیشی و پس با مرتبت بود یا بطبع بود یا بشرط بود یا بزمان یا
 بذات و علت پیشی مرتبت آغاز بود اندر هر چیزی یا آنچه باها
 نزدیکترست بعضی بهما و مردم بود و با اتفاق چنانکه بعضی
 بیش از کوفه است چون آغاز از اینجا کنی و بعضی اندر طبع بود
 چنانکه چون از هر سو گیری جسم بیش از حیوان بود و حیوان
 بیش از انسان بود و هر چه مقدم بود بر مرتبت شاید که متاخر

شود چون آغاز از کناره دیگر گیری چنانکه اگر از مکّه آنی کوفتش
 بود از بغداد و چون از زیر گیری مردم بیش بود از حیوان
 و حیوان پیش از جهم اما مقدم اندر جایگاه هم ازین بابست که
 آن که بآن کنار که آغاز کار از وی اندیشی نزدیکتر بودی
 بیشتر بود چنانکه آن صف که بقبله نزدیکتر بود بیشتر بود اما
 مقدم بطبع آن چیز بود که چون در برابر گیری چیزی دیگر خیزد
 و شاید آن چیز دیگر را بر گیری و وی بر نخیزد چنانکه یکی
 رود که چون یکی را بر گیری و وی بر خیزد و اگر دومی بر گیری
 واجب نیاید که یکی بر خیزد و اما مقدم بشرط و فضل خود
 معروفست و اما مقدم بر زمان نیز هم معروفست و اما
 مقدم بذات آنچیز بود که هستی وی نه از چیزی بود معلوم
 و لکن هستی آن چیز معلوم از وی بود هر چند که هر دو بیک
 زمان و بیک جای بودند یا نبود مثال اینکه بیک جای
 بودند جنبش جنب باندن چیز بوختن و بودن که هر دو بیک جا
 جنبند و لکن جنبش جنباننده سبب جنبش جنبنده است هستی
 وی نه از آن جنبش است و هستی آن جنبش از وی است و این

قبل حسد روا دارد که گوئی چون این بجنبه آن بجنبه و نه گوئی
 که چون آن بجنبه این بجنبه و گوئی که تخت این باید که بجنبه
 یا انگاه آن بجنبه و نه گوئی تخت باید که آن بجنبه تا انگاه
 این بجنبه و این نه تختین زمانی خواهی که تختین هستی خواهی که
 گوئی تخت یکی باید که بود و بار و باین آن نخواهی که باید
 زمانی بود که اندر وی تخت یکی بود و انگاه بدگر زمان دو
 بود بلکه روا داری که همیشه یکی و دو بیک جای بودند اندر ^{زمان}
 پیدا کردن حال سبب و مسبب و علت و معلول
 هر چیزی که در هستی بودند از چیزی معلوم و هستی آن چیز معلوم
 بوی بود و راعلت آن چیز معلوم خوانیم و آن چیز را معلول
 می خوانیم و هر چه جز و چیزی بود هستی خود نه از آن چیز بود
 هر چند که بود بی آن چیز بود نبود و لکن هستی آن چیز شرطیت
 که از وی بود و بوی بود چون هستی آن چیز نه هستی وی بود
 شاید که هستی جز و از هستی آن چیز بود که آن چیز بذات
 خویش سپس هستی جز و است پس هر چه بهره است از وجود
 چیزی وی علت آن چیز است پس علت دو گونه است

یکی اندر ذات معلول بود و پاره از وی بود و یکی که بیرون
از ذات معلول بود و جزوی از وی نبود و آنچه اندر ذات
معلول بود از دو بیرون نبود یا بهرست بودن وی اند
و هم واجب بود هست بودن معلول بفعل بل بقوت
چنانکه چوب بر کرسی را که چون چوب موجود بود واجب
نبود که کرسی موجود بود بفعل و لکن واجب بود که بقوت
موجود بود زیرا که وی پذیرای صورت کرسی است و یا بهرست
بودن وی اندر و هم واجب آید هست بودن معلول یعنی
چونکه و هم گنی که او هست شد اندر عالم آید که معلول
هست بود چون صورت کرسی و پیشین را علت عنصری
خوانند و دوم را علت صوری خوانند و اما آنچه بیرون
از چیز بود یا آن علت بود که چیز از بهر ویت یا نه آن بود
که چیز از بهر ویت و لکن آن بود که از وی است پیشین
را علت غائی خوانند و علت تمامی خوانند چون پوشیدگی
که علت خانه است که اگر سبب پوشیدگی نبود وی خانه موجود
نبودی و دیگر را علت فاعلی خوانند چون در و در خانه را و هم

علتها را غایت علت کند که اگر صورت غایت اند نفس در و گریستی
 و نمی در و در گریسته می و کار نه کردی و صورت خانه موجود دنیا
 و کل عنصر خانه نکردی پس سبب همه سببها آنجا که غایت
 بود غایت بود و هر فاعلی که در اند فعل عرضی بود باید که
 هستی آن عرضی دخیستی و می نیز یک و می یکی نبود که اگر هر
 یکی بود عرض عرض نبود که آنچه بودندش بنا بودن یکسان بود
 اختیار بودندش برنا بودندش نه فائده را بود و هر چه چنین
 بود غرض نبود و سوال چه را که لازم بود که چون بودن و
 نابودن برابر بود کردن از نا کردن اولتر نبود که غرض حقیقت
 آن بود که وی کند بودن را از نابودن اولتر و هر چه را غرض
 بود و را چیزی بود که هستی آن چیزی بودی اولتر بود پس در
 بیرون از ذات خویش چیزی بود که بومی بهتر شود و تمامتر
 پس هنوز بذات خویش تمام نبود و اگر کسی گوید که فائده غرض
 چیزی دیگر را بود سوال بجائی بود که فائده دادن چیزی دیگر را
 غرض دهند بود یا نبود بل هر دو که دهد و نه دهد و را یکسان بود
 و یا آن اولتر بود که دهد اگر یکسان بود اندرون فائده دان

غرض نبود و اگر یکی اولتر بود پس آنکه فائده دهد بوی سزاوار
 تر بود و لکن اگر ندهد آن کار که بهتر است بوی نه کرده باشد و این چیز
 که تمام است و اولتر است نبوده باشد و آنجا نقصان و کمی باشد پس
 هر علتی که او را غرض است غرض تمام کنند و نیست و شاید
 که علتی بود که ذات دمی ذاتی بود که از او معلوم لازم آید نه غرضی
 را که آنرا جوید و این علتی و این کنشش برتر از جز او غرض بود و علت
 دو گونه بود یکی بحقیقت بود و یکی به مجاز و مجاز چنان بود که وی
 انکار نکرده بود و لکن کاری کرده بود که بحاصل شدن وی
 کار کنند و دیگر اسامان کار کردن بجای آمده باشد چنانکه مثلاً
 کسی ستونی از زیر سقفی بر گسیه گویند فلان سقف را بیفکنند و وی
 را افکنند بود که افکنده سقف آن کرانی است که اندر ویست
 و لکن در آن ستون سامان و سر و افکندن همی نداد پس چون از
 زیر بشد کرانی کار خویش بکرد و چنانکه گویند ستمو سیاه خکی آورد
 بد آنکه صفرا ببرد تا طبیعت توانست خکی کردن و در و جز ازین دو
 گونه هست نیز و لکن اندرین کنایت است هر فاعلی که فاعل بود
 یا بطبع بود یا بخواست یا بعرضی که آید آنکه بطبع بود چنان بود

چون آتش که بطبع خویش بسوزد و آنکه بخواست بود چنان بود که
 مردم که چیزی را بجنبانند و آنچه بعرض بود چنان بود که آب
 چیزی را سوزاند بحالی عرضی که اندروی موجود آید نه بطبع و
 فاعلی که از وی فعلی نیاید و باز نیاید یا از سبب مانعی بود
 از بیرون یا بسبب نیافت چیزی از بیرون چون آلت یا ماه
 و جسمه از سببی بیرون یا نه از سببی بیرون بود پس اگر ذرات
 وی همه رویها چنان بود که بود و بیرون چنان بود که بود
 بودن چیزی از وی اولتر نبود از نا بودن چه تا اکنون
 نا بودن بود و اکنون بودن آمد چیزی از حال بکشت یا بطبع
 نو آمد یا حواشی نو آمد یا عرضی نو آمد و آن حال که نو آمد اگر کسی
 از بیرون نیار دشت که هم وی آوردش سوال جسم بدان
 حال بجایست که چرا از وی بیشتر بیاید و اکنون آمد خواهی آن
 حال طبع باد و خواهی چیزی دیگر و خواهی اندروی و خواهی جدا
 از وی و اگر کسی دیگر آورد پس باید که فاعلی دیگر بود که اندر
 وی یا بیرون از وی حال موجود آورد تا وی فاعلی شود
 و این را بیشتر شرح کرده آید پس ازین انشاء الله تعالی -

پیدا کردن جال متناهی بودن هر چه و پیشی و پس است
 متناهی بودن علت‌های خاص پیشی و پس با بطبع است چنانکه
 اندر شمارست یا بعرض چنانکه اندر اندازه‌هاست که از هر کدام
 سو که خواهی که آغاز کنی و هر چه اندروی پیشی و پس است بطبع
 با وی مقدر است که او را بهر جا که بوند همه یک جای حال
 و موجود بود وی متناهی است برهان این آنست که اگر شمار
 بی نهایت بود اندر چیزها که ایشان را بطبع پیشی و پس است
 یا مقداری بود اجزای وی موجود بهم شاید که بجای و بعدی
 از وی اشارت کنیم بحس یا بخرد پس آنچه نامتناهی خط
 با د و نقطه ج از وی اشارت کنیم و از اح تا د اندازه
 با شماری بی نهایت بگیریم اح دب اگر از وی اب
 بی نهایت بود ج د بروی بیفزای ج بب بی نهایت بود اگر
 از د تا ب بی نهایت بود اگر بهم دب را منطبق کنی بر ج بب
 تا هر دو یکجا همی شوند و اگر دب برابر ج بب همی رود کم و بیش هر دو
 برابر بوند و این محال است که کم دب است و بیش ج بب و
 اگر دب بایستد و ج بب همی شود کرانه بب متناهی بود و ج بب

بروی یا وقتی دارد چند معنی دارد چنانچه پس از آن
 می بینیم پس بود پس پدید آمد که چنین معنی دارد بی نهایت نبود و علتها
 یعنی علتها می فاعلی یک چیز که یکی علت بود و یکی علت
 علت بود پیش و پس پس دارند بطبع باید که بی نهایت نبوده
 پس هر حالی که چنین ترتیب بود علتی بود اول و اگر علتها
 بودند بی نهایت یا هیچ از ایشان نبود بی الا که در علتی بود
 یا از ایشان علتی بود که در علتی نبود اگر یکی بودی که در
 علت نبود بی نهایت بودی و بی نهایت نبود اگر هیچ
 نبود بی الا که در علت بودی جمله ایشان معلول بودی و
 حاصل بودی بفصل حکم آنکه جمله است چون یکی چیز از غیرها
 بی نهایت آن جمله است هر آینه تا معلول نبودی که وی
 از معلولات حاصل است و از آن جهت که وی جمله معلولات
 است و علتی باید بیرون از جمله آن علت اگر معلول بودیم
 از جمله بود و ما بیرون از آن جمله گفتیم پس باید که معلول
 بود پس نهایت بود پس ایشان بی نهایت نبوده
 پس اگر درین حال قوت و فعل لفظ قوت مرعیهائی بسیار است

و لکن اینجا ما را دو قوت بکارست یکی قوت فعلی و یکی قوت انفعالی
 و قوت فعلی آن حال است که اندر فاعل بود که از وی شاید که
 فصل از فاعل پدید آید چنانکه حرارت آتش و قوت منفصل آن حال
 بود که بسبب وی چیزی پذیرای چیز می بود چنانکه اندر موم
 پذیرائی صورت و هر چیزی که حاصل بود او را بفعل خوانند و
 این فعلی حاصلی بود نه فصل کردن اندر چیزی و بدین سبب
 بسیار غلط افتد و چون شاید که بود و هنوز نبود شاید بود
 و را که بوقت نابودن بود قوت خوانند و بدین جهت گویند
 هر چیزی را یا بقوت است یا بفعل و هر چه شاید بود و
 هنوز نیست باید که این شاید بودن وی چیزی بود پس اگر
 شاید بودن وی هیچ چیزی حاصل نبود و راست شاید بودن
 نا چیز بود پس در است شاید بودن نبود پس وی شاید که بود پس هرگز
 نبود پس شاید بودن چیزی بودن که چون وی حاصل شود
 نماند و هر چیزی که بود یا جوهر بود یا عرض و هستی جوهر بود
 خویش بود و هستی شاید بودن نه بذات خویش بود که بقیا
 آن چیز بود که شاید که بود پس وی جوهری نبود و مغرور پس وی

عالی بود اندر جوهر تا جوهری بود یا حال و اگر جوهری بود یا
 و آن حال شاید بدون است لایزال آن مختصر نیست بود
 مادت وی که هر چیزی که اندر دست است بود چیز بود و آن
 وی بود و اگر حالی بود اندر جوهر آن جوهر که اندر وی آن
 حال بود مادت بود و همه حالی مادی بیش بود هر چه
 چیز را محتاج بود مادت که از بود پس هر چه بود پس
 نبوده بود بزمان در مادی بود که قوت بود وی اندر بود
 و اگر کسی گوید که این شاید بود قدرت فاعل است غلط گوید
 زیرا که خرد نه پسندد که گویند تا بر چیز قدرت بود و بر وی قدرت
 بود و خرد نه پسندد که گویند تا چیزی شاید بود و بنفیس
 خویش بر وی قدرت بود و بر حال قدرت نبود پس شاید
 بنفیس خویش نه قدرت فاعل است و لایزال چیز می بود
 بود که او را اندران مادت موجود آورد چنانکه پیدا تر کنیم بهتر
 قوت نفسی و گویند بود یکی بر کردن بود و بر نا کردن
 نبود چون حرارت که بر سوختن هست و بر ناسوختن نیست یکی
 آن بود که بر همه بود و بود چنانکه قوت مردم که خواهد بود و پسندد

و خواهد نرسند و دلگرمی چون خواست درست با این مقرون
 شود و مانعی نباشد که از فعل نیاید که هرگاه که توانائی
 بود و خواست تمام بود که اندک خواست هیچ میل نبود چون
 شکی نبود و فعل واجب نیاید آنجا عجز بود یا مانع بود پس قوت
 حیوان چون با ارادت مسترون شود چنان چون قوت بشین
 شود که طبیعتش خواهند بدان معنی که قتل از وی واجب آید هرگاه
 که چنین قوت فعلی یا انفعالی اگر آید و قوت انفعالی تمام
 بود و قوت فعلی تمام بود هر آینه فعلی و انفعالی واجب آید
 بجزله هر چه از قوت موجود آید بموجب موجود آید که نشاید که
 واجب نیاید که تا شاید که نیاید و بهیچای آمدن همه حاصل
 نشده باشد هنوز فعل نیاید پس چون سبب حاصل شد و چنان
 شد که فعل از وی بیاید باید که هر آینه بیاید و الا نشاید که نیاید
 و این محال است که فاعل که موجود بود و از وی فعلی بیاید یا
 طبیعت موجب نیست پس بحث درست نیست یا خواست تمام
 نیست یا از طالی دیگر که عرضی است تمام نیست و اگر فعلش مر
 وانش بر است و انش حاصل نیست و وی چنان است که نشاید

که از وی فعل آید و شاید که نیاید پس علت نیست هنوز الا بقوت
حالی باید که بیاید که از قوت او بالفعل آورد پس هر چه از علتی
آید بواجب آید -

نمودن حال هستی واجب ممکن هر چه و را هستی هستیا
هستی وی بخود واجب است یا نیست و هر چه هستی وی بخود واجب
نیست بخود یا ممتنع است یا ممکن و هر چه بخود مستنع بود شاید که
موجود بود چنانکه پیشتر اشارتی کرده آمد بوی پس باید که بخود
ممکن بود و بشرط علت واجب بود بشرط آنکه علت نیست ممتنع
بود و خودی وی چیزی دیگریست و شرط بودن علت یا بشرط
نبودن علت چیزی دیگری و چون بخود وی اندر نگری بی
پیچ شرط واجب بود و نه ممتنع و چون شرط حاصل شدن علت
سبب موجب وی گیری واجب شود و چون بشرط ناقص
شدن علت سبب وی گیری ممتنع شود چنانکه اندر چهار نگری
بی شرطی طبع و را ممتنع نیابی و اگر ممتنع بودی هرگز نبودی پس
اگر اندر چهار نگری بشرط دو و دو حاصل شدن واجب شود لکن
اندر چهار نگری بشرط دو و دو حاصل ناشدن ممتنع بود پس هر چه

ورا وجود بود و وجودی واجب نبود خود بخود ممکن بود و ممکن نبود
 بخود یا ممکن نبود و بغیر وجودش هنوز حاصل نشود که بر آن
 حکم بود که بود پس باید که چون موجود خواهد شدن ممکن نشود
 و ممکن نبود هرگز نشود که نه از سببی آمده است پس ممکنش علت
 باید که نشود تا واجب شود که باید از علت و از آن بود که پیوند
 وی با علت تمام شود که شش طبایع همه بجای آیند و علت
 شود بفعل و علت انگاه علت شود بفعل که وی چنان شود که
 چنان باید بفعل تا از معلول واجب آید -
 پیدا کردن واجب الوجود هیچ چیز پیوند ذاتی ندارد زیرا
 که واجب الوجود بخود پیوند دارد و هیچ سبب زیرا که اگر بی سببی
 هستی وی بخود واجب بود هستی وی از سبب بود پس در سبب
 پیوند نبود و اگر بی سبب هستی وی واجب نبود واجب الوجود
 نبود بخود و نشاید که واجب الوجود را پیوند بود و بخیری که آن
 چیز را پیوند بود بوی یک بدیگر زیرا که اگر یک مری دیگر را سبب بود
 مریکی بدانکه سبب دیگرست پیش از وی بود و مستیش پیش از
 وی بود و بدان که آن دیگر سبب و است مستیش پیش سببش

بود پس سببی نمی باشد و هم سببش و هستی و را شرط بود هستی که
 نبود الا سببش هستی و می بس هستی و می هرگز نبود و اگر هر یکی هر
 دیگر را سبب نبودند و لیکن یکی را از دیگر چاره نیست که هر دو برابر
 اند نه پیش و نه پس چنانکه برادر و برادر ذات هر یکی بخود یا
 واجب بود یا نبود و اگر بخود واجب بود نا بودن دیگر چیز وجود
 در از میان ندارد پس در با چیسری دیگر جنس پیوند نبود و اگر
 نا بودن دیگر چیز وجود در از میان دارد پس دی بخود واجب
 نبود پس بخود ممکن بود هر چه بخود ممکن بود و را از خود بودن از
 نا بودن اولیتر نبود پس بودش سبب بودن سببش بود
 نا بودن بنا بودن سبب و اگر از خودش بودی خودش بخود واجب
 بودی پس هر چه ممکن بود وجودی را سببی بود و آن سببش
 پیش از وی بود پس هر یکی را از این دو سببی باید اندر هستی جز
 از یاروی که با وی برابرست نه پیش است که او سبب در چوب
 بود و بخود نا واجب بود و اگر یکی علت بود و یکی معلول هر دو
 واجب بذات میشوند و بدین روی دانیم که واجب الوجود را جز
 نبود و بجهت نبود زیرا که جز و بهره سبب چنانکه گفتیم پس واجب

الوجود بهیچ چیز پیوند ذاتی نیست.

پیدا کردن حال ممکن الوجود واجب الوجود را بهیچ چیز نیست الا آنچه وجود وی بخود ممکن بود و وجود وی حاصل می‌گردد

بغیر وی بود و مفهوم آنکه وجود چیزی حاصل از وجود چیزی دیگر بود و گونه است یکی آنکه چیزی بر چیزی را بوجود آورد چنانکه

کسی خانه کند و یکی آنکه وجود چیزی بوی حاصل بود و بوی هستیش بایستد چنانکه روشنائی از آفتاب که وی ایستد اندر

زمین و بنزد یک مردم عامه چنان صورت است که کنند چیزی آن بود که هستی چیز را بجای آورد و چون بجای آمد انگاه را

از وی بی نیازی افتاد و ایشان را حجتی باطل و مثالی غیره نمیکند اما حجت آنکه گویند هر چه درستی حاصل شد او را

سبب هستی بی نیاز افتاد زیرا که کرده را نکسینند اما مثال آنست که کسی خانه کند و انگاه چون کرده بود و خانه را بکننده پیش دیگر

حاجت نبود و اما باطل حجت بآنست که کسی بگوید که کرده را دیگر باره بکننده حاجت آید و لکن گوئیم که کرده را بداند

حاجت آید و اما آن مثال که آورده است از حدیث خانه

غلط اندر وی ظاهرست زیرا که درودگر سبب هستی خانه نیست
 که سبب جنبش چوب و گل بان جایگاه است و آن معنی پس
 درودگر و خانه که موجود نیست و اما سبب صورت خانگی نهاد
 جزو با خانه است و طبع آن جزوها که واجب کند ایستادن خانه
 را بر آن صورت زیرا که هر یکی جنبش دارند سوی زیر و چون با
 داشته شوید بایستد پس سبب هستی صورت خانه گرد آمدن
 این دو سبب است و اما خانه بود این دو سبب بود مر خانه گرا
 اندرین باب هیچ بهی نیست سبب وی اندر گرد آوردن اجزا
 خانه است سوی یکدیگر و چون سبب بر نشاید که این خبر که وی
 سبب وی است موجود بود پس کل گر بحقیقت خانه گرفت
 بلکه بجا زست چنانکه گفتیم و پدر نه بحقیقت پسر گریست که بجا
 ست که از روی جز آن نیست که جنبش کرد که ازان جنبش منی
 بوجود آید پس صورت پذیرفتن منی از چیزهای دیگر بود که با
 منی آید و هستی صورت مردم از چیز است که وی موجود است
 چنانکه سپهر دانسته آید و این هر دو که گفتیم نقش حجت ایشان
 بود و لکن این کفایت نبود ازین پیش باید که ما بدانیم خود که جنب

چنین نشاید زیرا که هر چه کرده بود را دو صفت است و هر چه
 کننده بود را نیز دو صفت است یکی که هستی از وی است و
 دیگر که از وی نبود پیشتر پس کرده را پیوند یا کننده یا از جهت
 هستیش بود یا از جهت آنکه نبود یا از جهت هر دو و لکن از جهت
 هر دو نتواند بودن اینجا جز از جهت یکی از دو نبود و از جهت
 نابودنش چیزی پیوند نیست اگر بجهت بودن پیوند نبود
 خود هیچ پیوند نبود پس چاره نیست که کرده را پیوند و نیاز بخیری
 و دیگر از جهت آنست که ورا هستی است و اما آنکه آن هستی از
 پس نیستی است خود چیزی است که ورا هستی مینماید که آن هستی
 نتواند بودن چون نبود الا که سه پس نیستی بود آری تواند بود
 که آن هستی نبود اما آنکه آن هستی سپس نیستی نبود نشاید بودن
 پس کرده از جهت هستی نیازمندست بکننده زیرا که از پس
 شاید بودنی است و از جهت آنکه هستیش سپس نیستی بود بکننده
 نیازمند نیست که آن خود واجب است و چون نیازمندی
 از جهت هستی بود شاید که آن هستی را بی نیازی بود زیرا که
 پیوند دارد بسبب و این را در سقیما دیگر گونه است و لکن

باین کفایت است و اما کمینده نه علتی وی از هر کننده کی است
 اگر کمینده کی آن خواهی که از وی چیزی آید بشرط آنکه نبود که
 علتی وی از جهت آنست که از وی چیزی را هستی است و اما آنکه
 وی پیشتر نبود از جهت آنست که وی پیشتر علت نبود پس اینجا
 دو حال است چنانکه گفتیم یکی آنکه او نبود سبب هست بودن
 چیزی و دیگر آنکه اندران وقت سبب است پس پیشین حال اندر
 حکم تا علتی وی است نه اندر حکم علتی و دوم حکم علتی است مثل آنکه
 کسی خواست اول تا چیزی بیو و از آن چیزی را که بخواست وی
 بود انگاه بخواست چون نخواست و توانائی بود آن چیز موجود
 شد تا اندران وقت حق بود که گوئی آن چیز موجود است و
 علتی وی از جهت آنست که خواست حاصل است و خواسته
 حاصل شد و اما آنکه خواست حاصل شد و خواسته حاصل شد پس
 آنکه نبود و را اندران هیچ اثر نیست که آن خود چنانست و چنان
 بود پس هست شدن جز از علت شدن و نیست و هستی چیزی از
 علتی و نیست و علتی دیگر بود و علت شدن دیگر و هستی دیگر بود
 و هست شدن دیگر پس علت بودن برابر هست بودن است

برابر هست شدن پس اگر کننده آن خواهی که چیزی بوی هست شود
 نه آنکه چیزی بوی هست بود کننده کی نه علتی بود که علت شدن
 بود و اگر کننده کی چیزی دیگر داری و کننده شدن چیزی دیگر
 حق این است که کننده کی را بحال هست شدن پس آنکه نبود
 هیچ نسبت نبود بلکه کننده کی برابر هست بودن بود که چیزی
 بود چیزی که آن چیز جداست از وی خواهی دایم و خواهی
 وقتی آن چیز چیز از کننده بود بحقیقت و لکن نزدیک عام نام
 کننده کی بر کننده شدن افتد زیرا که ایشان کننده صرف نیست
 اند که آن کنندگی که عام دانند بی کننده شدن نبود پس
 ایشان را تمیز نبود پس از اینجاست پدید آمد که هرگز ذات معلول
 هست نبود الا که علت هست بود و اگر معلول بماند و علت هست
 نبود آن علت علت چیزی دیگر بود نه علت هستی آن چیزی بود
 پدید آمد که کنند بحقیقت آن بود که از وی هستی حاصل بود جدا
 از ذات وی که اگر اندر ذات وی بود وی پذیرائی نبود کننده
 پیدا کردن آنکه اندر واجب الوجود کثرت نشاید و جب
 الوجود نه شاید که اندر وی بسیار بود چنانکه وی حاصل آید

چیزهای بسیار چنانکه تن مردم از چیزهای بسیار و نه آنکه چپ سزا
 اقسامی بودند هر یکی بخودی خویش ایستاده چون چوب و گل خانه را
 و نه اقسامی بودند که معنی یکسان و دیگر جدائی دارند و بذات ندارند چنانکه
 ماد است و صورت جسمهای طبیعی را زیرا که ذات واجب الوجود خود
 دارند و با سبب چنانکه گفته آمد و نشاید که اندر وی صفتهای
 بودند مختلف زیرا که اگر ذات واجب الوجود بایشان حاصل شود
 هم از جمله چیزها شود و اگر ذات وی حاصل بود و ایشان عرضی نبود
 یا وجود ایشان بهی دیگر بود اندر وی پس پذیرا بودند و اندر چنانکه
 گفتیم پیدا شد که پذیرای واجب الوجود بذات نبود و نه از خود
 باید که بود زیرا که هم پذیرا بود و هم نشاید که از یک چیز جز یک
 معنی آید الا هم زیرا که گفته آمد که هر چه از علتی موجود آید تا واجب نشود
 موجود نیاید پس اگر از آن معنی یکی واجب شد و همان معنی
 بهمان جهت آن دیگر واجب شده واجب بود که چپ سزای آن
 جهت که چنان است که از وی چیزی واجب شود بآن چیز جز
 شود چیزی دیگر و اگر بد جهت واجب شود یکی ازین طبع و ازین
 خواست مثلاً و آن دیگر از آن طبع و از آن خواست ایجاد وئی

دیگر نهاده بود و سخن اندرین دوتی که نهاده بودند سوال بسر نگردد
پس اندر واجب الوجود کثرت نبود —

پیدا کردن آنکه نشاید که صفت واجب الوجودی چیز را
بود اگر واجب الوجودی مرد و چیز را بود شک نیست چنانکه
پیدا کردیم هر یکی را فصلی بود یا خاصه و پیدا کردیم که هر دو مانند
حقیقت آنچه کلی است اندر نیامند پس واجب الوجودی بی آن
فصل و خاصه واجب الوجودی بود اگر آن فصل و خاصه بودیم
پنداریم که نیست از دو بیرون نبود یا هر یکی بمانند واجب الوجود
یا نمانند و اگر بمانند بی فصل و خاصه دو بودند و این محال است
و اگر نمانند فصل و خاصه شرط بود اندر وجوب وجود واجب الوجود
و این ماهیت واجب الوجود است پس فصل و خاصه اندر ماهیت
معنی عام اندر آید و این محال است آری اگر آنجا اینست جز
ماهیت بودی شایستی و لکن اینست از ماهیت است یا ماهیت نیست
پس نشاید که واجب الوجود را دوتی افتد بذات خویش و بفصل و
خاصه پس نشاید که واجب الوجودی و صفت و چیز بود آنکه
پیدا کرده آمد که هر معنی که کلی بود و راعلت بود اندر هر چیزی پیش

پس واجب الوجودی کلی نیست والا واجب الوجودی محلول
بودی و واجب الوجودی ممکن الوجودی بودی پدید کردیم
که این محال است -

پیدا کردن آنکه واجب الوجودی تغییر پذیر و دو بهمه و محال
واجب بود و هر چه گردش پذیر و بسببی پذیر و بسببی
دیگری آن محال بود و هستی وی خالی نبود از پیوند بدان و بسبب
پس هستی وی پیوند دار بود و پدید کردیم که واجب الوجود پیوند دار
نیست پس واجب الوجود تغییر پذیرد -

پیدا کردن آنکه واجب الوجود را ماهیت جزانیت نشانی
که بود آنچه در ماهیت جزانیت است نه واجب الوجود است پیدا
شده است که هر چه در ماهیت جزانیت بودانیت درامعنی نمی
بود و پیدا شده است که هر چه درامعنی عرضی بود و راعلت بود
یا ذات آن چیز که وی عرض اندر ویست یا چیزی دیگر نشانی
که ماهیتی بود و واجب الوجود را که علتانیت بود زیرا که اگر
آن ماهیت را هستی بود تا از ویانیت آمده بود و راعلت
انیت شده بود و رایش از هستی که از وی آید هستی خود بوده بود

پس این هستی دوم بکار نبود و سوال اندر هستی پیشین قایم است
 و اگر ورا هستی نبود شاید که وی علت هیچ چیز بود که هر چه ورا
 هستی نیست وی علت نبود و هر چه علت نبود علت هستی نبود
 پس ماهیت واجب الوجود علت انیت واجب الوجود بود پس
 علت وی چیز دیگری بود پس انیت واجب الوجود ورا علت
 بود پس واجب الوجود و بچیز دیگریست بود و این بحال
 پیدا کردن آنکه واجب الوجود نه جوهرست و نه شمس
 جوهر آن بود که چون موجود شود حقیقت ورا وجود نه اندر موضوع
 بود نه آنکه ورا وجودست حاصل نه اندر موضوع و ازین قبل
 را شک نه کنی که جسم جوهرست و شک توانی کردن که آن جسم
 که جوهرست موجودست یا نیست یا نگاه که وجود وی اندر
 موضوعست یا نیست پس جوهر آنست که ورا ماهیتیست
 چون جسمی نفسی و انسانی و فرسی و این ماهیت را حال آنست
 که تا انیتش اندر موضوع نبود ندانی که او را انیت هست یا نیست
 و هر چه پیشین بود او را ماهیتی جز انیتست پس آنچه ورا ماهیتی
 جز انیت نیست وی جوهر نیست و اما عرضی خود ظاهرست که با

الوجود اندر چیز می نبود و چون وجود واجب الوجود با وجود
 چیزهای دیگر نه بر سبیل تواطیف و جنسیت است پس وجود نه اند
 موضوع که او را بود با وجود نه اندر موضوع که مردم و جز مردم است
 نه بعضی جنسی است زیرا که چون وجود بر پس آشتی همی او قند و
 نه برابر و نه جنس دارد آنکه اندر موضوع بود پس شش همی نبود
 پس وجود نه اندر موضوع هر چیز را را جنس نیست الا با معنی که گفتیم
 و جوهر مر آن چیزها را که جوهر اند جنس است پس واجب الوجود
 جوهر نیست و بکله اندر هیچ مقول نیست زیرا که همه مقوله‌ها را
 وجود عرضیت و زیادت است بر ماهیت و بی‌خون از
 ماهیت و واجب الوجود را وجود ماهیت است پس ازین مقدار
 که گفت آمد پدید آمد که واجب الوجود را جنسی نیست پس او را
 فصلی نیست پس او را حد نیست و پدید آمد که او را محل و موضوع
 نیست پس او را ضد نیست پس پدید آمد که او را نوعی نیست
 و پدید آمد که او را یار و ند نیست و پدید آمد که او را سبب نیست
 پس در اگر دش و بهره پذیرش نیست -
 باز نمودن آنکه واجب الوجود را چگونه شاید جفتها

بسیار بود بی آنکه اندر ذات می بسیاری نید مرچیز با راجها
 گویند صفت بود یکی چنانکه مردم را جسم گویند و این صفتی بود ذاتی
 و شرط اندر ماهیت چیز و دیگر چنان بود که گویند سپید که این
 صفتی بود عرضی که اندر وی بود ولیکن پسند دیگر بیرون
 پیوند نه دارد و سوم چنانکه گویند عالم که این صفتی بود و را
 جهت آنکه اندر وی چیزی بود بیرون عرضی که آن چیز را پیوند
 است بچیز با چنانکه علم را معلوم تا هم صورت علم و را بود و هم
 آن پیوند که علم را هست بچیز با و چهارم چنانکه گویند پدر و را
 که پدر را بر پیوند فرزند صفتی نیست که بوی پدر شود و راست
 شود و بیرون از این چهار صفتها بودند مرچیز با را که ایشان
 بحقیقت بی صفتی بودند چنانکه گویند موات مرنگ را و
 اندران مواتی مرنگ را هیچ معنی نیست جز آنکه اندر وی رنگی
 متعلق است پس مر واجب الوجود را نشاید که صفتهای بسیار
 بود از این جمله که ذاتی بود یا عرضی بود آن عرضی که اندر
 ذات است یا ساده بود و این خود دید آمد و اما صفتهای پیوندی و
 آنکه وی با چیزی دیگر بود یا از وی چیزی دیگر بود از بسیار

این صفتها چار ذیست که در باب چیزها بسیار وجودست و همه
 چیزها را از وی وجودست و این صفتها می افشانی اند و دیگر
 مرا و این صفتها بسیارست که معنی ایشان بی صفتی است چنانکه
 گویند یکی در حقیقت وی آنست که در ایا نیست یا اندر
 وی حسد و دهر و نیست و گویند ازلی و حقیقت وی نیست
 که هستی او را آغاز نیست و این هر دو گونه صفتها اند که اندر
 ذات بسیار می نیارند و ایشان چیزی نه اندر ذات بلکه
 با پیوند اند و پیوند معنی بود و محتملی نه چیزی بود اندر ذات ^{نعم}
 و سلب که و می هستی نه صفتها بسیار بود بلکه برگشتن صفتها
 بسیار بود و لکن نام و هم افکنند که آنجا صفتی است اندر ذات
 چنانکه کسی را تو انگر خوانند این نام را از جهت چیزی دیگر بود
 که در باب وی پیوندست نه صفتی بود اندر ذات و چنانکه گویند
 در عیش که این را بسبب نام بودن خیر بود از جهت صفتی اند
 ذات و این اندر غرضی کفایتست -

پیدا کردن آنکه واجب الوجود یکی بود و حقیقت و همه
 چیزها را از وی بود زیرا که وی یکی بود و حقیقت چنانکه

گفتیم و همه چیز را دیگر مانند تا واجب الوجود پس همه ممکن الوجود
 بودند همه را علت بود و علتها نامتناهی نه اند پس تا با اول
 و آن اول واجب الوجود بود یا بر خویش تن کردن چنانکه مثلاً
 آ علت ب بود و ب علت ج بود و ج علت د بود و گاه
 د علت آ بود پس این همه بحسب ملکی یک جمله معلول بود و ایشان
 را علتی از بیرون باید که این خود پدید شده است و دیگر
 د مثلاً علت آ است و معلول معلول آ و معلول معلول آ معلول
 آ بود پس یک چیز را علت و معلول بود و این مجال
 بود پس هر معلولی بواجب الوجود رسید و واجب الوجود یکی
 است پس همه معلولات و ممکنات یکی واجب الوجود درند.

پیدا کردن آنکه واجب الوجود و قدیم است و این همه چیز را
 محدث اند هستی اجسام و اعراض و بحکم مقولات این عالم محسوس
 ظاهریست و این همه را ما بهیت جزائیت سن که اندر ده مقولات
 همی افشید و گفته بودیم که این همه ممکن الوجودند و اعراض را قوام
 باجسام است و اجسام پذیرای تغسیب براند و نیز اجسام از ماده و صورت
 مرکب اند و هر دو جسم و جسم اند و ماده تنفس خویش است و تنفس

نیست و صورت نیز همچنان نگفت بودیم که هر چه چنین بود ممکن
 الوجود بود و گفت بودیم که ممکن الوجود را وجود بعلاست بود
 بخود او را هستی نبود و بچیزی دیگرش هستی بود و محدثی این بود
 و نیست گفتیم که علتها آخر بواجب الوجود نمی رسند و واجب
 الوجود یکی بود پس پدید آمد که مرعالم را اولی است که بعالم
 مانند هستی عالم از ویست و وجود وی واجب است و
 درای وجود بخود است بلکه وی حقیقت هست محض است و وجود
 محض است و همه چیزها را وجود از ویست چنانکه مثلاً آفتاب را
 روشنی بخود است و همه چیزها را روشن شدن عرضی بویست
 و این مثل انگاه درست بودی که آفتاب نفس روشنی بود
 قایم بخود ولیکن نه چنین است که روشنی آفتاب را موضوعی است
 و هستی واجب الوجود را موضوعی نیست بلکه خود بخود قایم است
 پیدا کردن آن معنی که مفهوم باید کردن از معنی عالمی واجب
 الوجود ترا پس تر پدید آید که سبب معلوم شدن جز آن بود که
 صورت و حقیقت وی از مایه جدا بود و همچنان سبب عالم بود
 چیز آن است که هستی وی اندر مایه نبود و هر گاه که هستی

مجرد از مایه صورت بود اندر هستی مجرد از مایه آن هستی علم بود چنان
 صورت مردم مجرد کرده از مایه مردم که اندر نفس بود وی علم بود
 و چون نفس که صورت وی خود محسوس دست از مایه وجود او را
 او را ست پس نفس خود بخود و نفس عالم ست زیرا که وی با آنکه
 از مایه جداست چنانکه پدید کنسیم بجای خویش عالم بود با آنچه
 وی جدا شود و بوی رسد و آنرا نیز که وی مجرد است معلوم
 است مرا و او را که از وی جدا شود و خود از خود جدا نیست پس
 خود را خود را عالم است و معلوم است و واجب الوجود مجرد است
 از مادت نهایت مجردی و ذات وی از خود محجوب نیست جدا
 نیست پس وی خود را خود را عالم است و معلوم است بلکه علم است
 مجرد و با آنکه مجرد است آنست که ذات وی بهر چه پیوند علم بود با آنکه
 خود محسوس است که از خود جدا نیست وجود خود را عالم است
 و معلوم و بحقیقت آن بود که علم بود که معلوم بود بحقیقت آن
 صورت است که آن چیز اندر قدرت نه آن چیز که آن صورت
 وی است و چیز معلوم دیگر است و نه بحقیقت است و محسوس آن
 اثر است که اندر حس آید نه آن چیز بیرون دآن اثر حس است

پس بحقیقت معلوم خود علم بود و چون معلوم نفس عالم بود علم
و معلوم و علم یک چیز بود باین جایگاه پس واجب الوجود
عالم است بذات خویش و ذات وی که هستی و همه چیزها
بر آن ترتیب که هستند معلوم و هست پس همه چیزها از ذات وی
معلوم وی است چنانکه چیزها علت بودند مر آن را تا او را
علم بود بایشان بلکه علم وی علت است مر چیزها را که هستند
چنانکه علم در و در صورت خانه که خود اندیشیده بود و صورت
خانه که اندر علم در و در گسترست بعب صورت خانه بیرون است
نه صورت خانه علت علم در و در گسترست و اما صورت آسمان
علت صورت علم است با آنکه آسمان هست و قیاس همه
چیزها با علم اول چنان بود چون قیاس چیزها که ما با اندیشه
بیرون آریم ایشان را با علم ما که صورت بیرونی ایشان
از آن صورت است که اندر علم ما بود -

پیدا کردن آنکه چون بود مر واجب الوجود را علم بحیزها
بسیار بی آنکه اندر ذات وی بسیاری افتد اول چیزی
باید دانستن که علم واجب الوجود نه چون علم ما بود و نه بر قیاس

علم ماد دیگر که اندر ماد و گونه علم است یکی بسیاری واجب کند
 و یکی ننگد آنکه بسیاری واجب کند و را علم عقلی خوانند شرح
 این هر دو بیشتر بحقیقت گفته آید ولیکن اینجا جمله مثال بنمایم
 و مردم عاقل که او را با کسی مناظره بود یا مذاکره و آن کسی
 بسیار سخنان بگوید که آن همه را جواب باید یک خاطر اندر نفس
 وی موجود آید که وی بدان یک خاطر اندر نفس وی موجود
 آید که وی بدان یک خاطر یقین دارد و بجواب همه بی آنکه صورت
 جواب با اندر نفس وی جدا جدا ایستاده بوده باشد پس آنکه
 باید بشد و گفتار آید ازان یکی خاطر اندر نفس صورت صورت
 بر نیت همی آید و نفس بصورت صورت نگاه می کند و بفعل
 و دانش حاصل همی آید و زبان ازان صورت صورت عبارت
 همی کند و این هر دو دانش اندر نفس که آن کس که در خاطر پیشین
 افتاد بعین بود که آن کس را همه جواب همی داند و آن دوم نیز
 دانش نفس است و آن پیشین دانش است بدانکه آغاز و سبب پیداشدن صورتهای عقلیست
 و این دانش فاعلیست و آن دیگر نیز دانش است بدانکه پیرای صورتهای عقلی بسیارست و این
 دانش انفعالیست و از اینجا صورت های بسیار بوند اندر و نهند

و این بسیاری واجب کند و اینجا اضافت بود بصورتهای بسیار
 که از یک چیز بود و آن بسیاری واجب نکند پس پدید آید که چگونه
 شاید که عالمی بود و بجزای بسیار بی بسیاری حال عالمی آن
 الوجود به همه چیزها چون حال آن یکی خاطر دان بجزای بسیار
 بلکه از آن عالمی تر و یگانه تر و مجرد تر که آن خاطر را پذیرای
 بود که اندروی بود آن خاطر و آن واجب الوجود مجرد است
 پیدا کردن دانسته شدن ممکن مرداننده را چیزی که ممکن بود
 که بود و ممکن بود که نبود و شاید که دانسته آید که بود یا نبود و شاید
 که دانسته آید که ممکن است که هر ممکنی را واجب است بودن
 و نابودن واجب نیست که ممکن است و چون ممکن واجب است
 شاید که دانسته آید و چون بودن و نابودن نه واجب است نشاید
 که دانسته آید که اگر دانسته آید که بود و شاید که نبود و چون نبود
 دانش دروغ و دروغ دانستن نبود که گمان مگر که نشاید که نبود
 انگاه شاید که بود و نبود نبود و لکن هر چیزی که ممکن بود نفس
 خویش واجب بود بودن و نابودن و بی سبب بسی چون و را
 از راه سبب دانند و را از جهت واجبی دانند پس ممکن را بشاید

دانستن از آن جهت که وی واجب است مثال این اگر کسی گوید که
 فلان فردا گنج یابد بتوان دانستن که یابد یا نیابد که این منقش نشی
 ممکن است و لکن چون بدانی که او را سببی افتد که ثبت آن گنجد
 دل وی تا بفلان راه شود و سببی افتد که بر فلان خطا شود و سببی
 افتد که پای بر فلان جایگاه نهد و دانسته باشی که فلان
 جایگاه پوشیده است و بر وی گنج است و دانسته باشی که کرانی
 سپردن وی از استواری آن پوشش بیشتر است و از نیاید
 بدانی که وی به گنج رسد پس این ممکن را چون از جهت جوش
 بگری بشارت دانستن و دانسته که هر چیزی تا واجب نشود نبود
 پس هر چیزی را سببی است و لکن اسباب چیزها را معلوم نیست
 تمامی پس واجب ایشان ما را معلوم نیست و اگر بعضی اسباب
 دانیم غلبه گمان افتد و یقین نبود زیرا که همین دانیم که این سببها
 که دانسته ایم واجب نماند بودن وی که شاید سببی دیگر یابید یا
 شاید که مانعی افتد اگر این شاید بودن نبود وی خود یقین دانسته
 و چون هر چه بود و را بازگشتنی است بواجب الوجود که واجب
 همی بود آمدن وی از وی پس همه چیزها را نسبت واجب است

واجب الوجود بآنکه ایشان بوی واجب شوند پس همه چیزها را

معلومند

پیدا کردن آنکه واجب الوجود چیزهای متغیر را چگونه باید که

دانند تا متغیر نشوند تا بداند که علم واجب الوجود اندر زمان اقدیا

او گوید که اکنون چنین و فردا چنانست و در احکم بود آن که

وی اکنون است و در فرداست و انگاه آنچه فردای وی بود

اکنون وی شود زیرا که هر چه وی بچیزی عالم بود در اصفی نفس

خویش جز بودن اضافتی بآن چیز و جز بودن آن چیز

چنان چون چیزی که بر است چیزی بود که جز آن نبود که میا

وی و میان آن چیز اضافتی بود تا اگر آن چیز معدوم

شود و وی بر است وی بود و اکنون نه بر است وی استیج

تغییر نپذیرفته بود و لیکن پیوندی و اضافتی که او را با چیزی

بوده است نبود و ذات وی همچنان بود بل علم چیزی بود

که چون چیزی عالم بود وقتی که ذات معلوم بود بآنکه وی

هست و انگاه که نبود آن بود که ذات معلوم نبود و نه تنها

بود که ذات معلوم نبود بلکه آن عالمی که معنی بود و وصف بود

مرزات و رانیر نبود که عالمی چیز بی افزون بودن آن چیز دیگر بود
 با وی بل تا بودن آن چیز بود با وی خاصیتی باید مرزات و را
 که آن عالمی بود و هر معلومی خاص حالی خاص بود یا یکی حال
 خاص وی همه معلوما پیوسته بود که اگر یکی معلوم نبود آن
 حال خاص نبود پس اگر واجب الوجود عالم بود اندر اکنون یا
 عالمی وی با کنونی پیوسته بود تا بداند که اکنون فلان نیست
 و بخوابد بودن بفلان وقت و چون آن وقت بیاید با وی
 همچنان داند که فلان نیست و بخوابد بودن و این خطا بود علم
 یا چنان نداند بلکه دیگر گونه داند پس وی نه چنان عالم بود
 که بود پس از چنان عالمی بکشمه بود پس وی متغیر بود چنانکه
 کریم بس نگوید که علم واجب الوجود متغیر است اینچنین بود
 و اما چگونه شاید که بود چنان شاید که بروی کلی بود نه جزئی
 و هرگونه بود بروی کلی چنان بود مثلاً منجم که بداند فلان
 ستاره تحت اینجا بود باز آنجا شود و سپس چندین ساعت یا
 فلان وقت آن کند و سپس چند زمان مثلاً در کسوف شود و چندین
 ساعت در کسوف میماند انگاه متجلی شود بی آنکه بداند که اکنون

چیست که هرگاه که داند که اکنون چیست ساعتی دیگر آن دانش که
 با وی بماند و دیگر دانش آید متغیر شود و اگر آن چنان کلی دان
 همیشه دانش وی یکی بود که داند پس جای فلان حسابی
 بفلان جای بود و سپس آن حرکت آن حرکت آید و پیش آن حرکت
 و بان حرکت و سپس آن حرکت علم یکی بود و متغیر نشود و آنکه
 خواهی اندر پیش و خواهی اندر وقت و خواهی گذشته درست بود
 که فلان ستاره سپس آنکه قرآن فلان ستاره دارد و بچندین
 ساعت بقرآن فلان ستاره شود اگر این گزشته بود راست اگر
 اندر پیش بود راست و اگر اندر وقت بود راست بود و اما
 اگر گوید که اکنون وی مقارن فلان ستاره است و فردا
 مقارن دیگر ستاره بود و چون فردا بیاید نشاید که هم این سخن گوید
 و راست بود و همچنین اندر دانش که چون وی دانسته بود
 که اکنون مقارن فلان ستاره است و فردا مقارن فلان اگر فردا
 همچنین داند خطا دانسته بود پس فرق دانشی میان دانستن
 کارهای متغیر جزوی بعلم نهانی و بعلم کلی و واجب الوجود
 همه چیز را داند بعلمی کلی که هیچ خود و بزرگ از علم وی فایده نبرد

بدین روی که گفت آمد -

والسنت بمعنى خواست واجب الوجود و فعلی که از فاعلی
 بالطبع بود یا بخواست یا بعرض و تفسیر این خود کرده آمد و فعلی را که
 بدانش آید نه بطبع بود و نه بعرض و آن فعل که دانش آید از خواست
 خالی نبود و هر که فعلی آید از وی و وی داند آن فعل را و فاعل
 خویش را آن فعل از وی بدانش آید و هر فعلی که از خواست
 آید با وی یا دانش بود یا گمان یا تخمیل مثال آنکه از دانش
 فعل مهندس بود یا پزشک بر حکم آنچه دانسته بود و مثال آنکه
 از گمان آید پر هیز کردن از چیزی که اند روی خط بود مثال
 آنکه از تخمیل آید ناخواستن چیزی بود که به چیزی پدید ماند و دل
 خواستن چیزی را که بچیزی که سبب ماند تا از قبل مانند او را
 طلب کند و نشاید که فعل واجب الوجود از گمان یا تخمیل افتد
 که گمان و تخمیل عرضی بودند و تفسیر پذیرنده و واجب الوجود
 همه رویها واجب است چنانکه پدید آمده است پس باید که
 خواست واجب الوجود را دانش بود چون صورت تیر که تفسیر
 خواست ما بگوئیم که چگونه بود مثال آن چون ما چیزی بخوئیم

نخست اعتقادی بود یاداشی یا گمانی یا تخمیلی که آن چیز بکار
 و بکارست آن بود که چیزی نیکوست یا سودمندست اینجا
 ما را پس اعتقاد آرزو افتد و چون آرزو پدید آید و بشود اینجا
 اندامهای کارکنش اندر جنبش افتد و آن کار بجاصل شود
 ازین سبب فعل ماتبیع غرض بود و ما پیدا کرده ایم که واجب
 الوجود که تمام هستی است یا افسه و نتر از تمام است نشاید که
 فعل او را عرضی بود و بر نشاید که وی چنان داند که چیزی
 او را بکارست تا او را آرزو افتد پس خواست وی از دانش
 بر آن روی بود که بچیزی داند که هستی چنین چیز اندر نفس
 خود خیرست و نیکوست و هستی چنان چیز باید که چنین بود
 تا خیر و فاصل بود و بودن فلان به از نا بودن بود اینجا و او را
 چیزی دیگر نباید تا آنچه دانسته وی است بود آید که نفس دانسته
 بودن وی بهتر همه چیز بود و بهترین نظام که شاید بودن اند
 هستی بر آن ترتیب که تواند بودن بهی موجب بود و درست
 شدن همه چیز بار چنانکه هستند چنانکه دانستن قوت و نه
 اندر ماسبب است بی واسطه مرخص قوت آرزو را که چون

بدانیم که صواب آنست که قوت آرزو بجنبد و التفتنی مطلوب
 گمان یابی باز دارند که اندر و هم آید قوت آرزو بجنبد از آن
 دانش بی میابخی قوت آرزوی دیگر همچنان حال پیش
 هستی همه چیز از دانش واجب الوجود و ما را این قوت آرزو
 از بعد آن بایست تا آنچه ما را خوش آید بالتسا بمجویم
 آنجا این بکار نبود پس خواست آرزوی چیزی دیگر نیست مگر
 دانستن حق که نظام هستی چیزها چگونه باید و دانستن آنکه بدون
 ایشان سکوت نه مراد را و لکن بنفس خویش که معنی نیکی
 بودن هر چیزی بود چنانکه باید و عنایت وی آنست که دانسته
 است که مثلاً مردم را اندامهای چگونه باید تا و را نیکوتر و
 بر آسمانها را جنبش چگونه باید تا و را نیکوتر بود و نظم خیم
 بود بی آنکه دیگر بار و را قصد و طلب و آرزو و غرض بود که
 این بونی اندر خود نبود و بچله نگریدن وی بزیرو خویشتن و تیمار
 داشتن برین روی که رسم ماست بتامی وی دبی نیازی
 وی نرا نبود و این خود بشیخ پیشتر گزشته است و اگر کسی بد
 که مانع فعل کنیم بی غرض هر چند که باز و بود چنانکه بجا

کسی نیکوئی نکنیم و ما را اندر انجا هیچ فائده خوشن نبود اگر واجب
 بر نگر و تیار زیر خور و از بهر صلاح زیر نه از بهر فائده خوش
 ناک نبود و را گوئیم که هیچ فعل نه کنیم ما برین صورت بی هیچ غرضی
 زیرا که هر صفت که فائده کسی دیگر خواهیم آن قبل را خواهیم تا ما را
 بدان یا نیک نامی حاصل شود یا مزدی حاصل شود یا چیزی که
 آن اولست ترست نکنیم تا ما را اختیار نیکو بود و کند و واجب
 باشیم که کردن واجب منفعت و فضیلت و هنرست ما را که اگر کنیم
 آن محدث در آن هنر و آن فضیلت ما را نبود و علی کل حال آن
 فائده کسی را طلب کردن عین مرض بود و پدید کرده ایم که غرض
 جنایانند فاعل است و بکار آورنده فاعل است و نشاید که
 واجب الوجود عالم را بکار آورنده بود پس دانسته آمد هست که
 خواست واجب الوجود چگونه بود و دانسته آمد که صفتی نبود چنان
 علم و دانسته آمد که آن همیشه بود و دانسته آمد که ما را نیز خواستی
 چنان هست -

پیدا کردن حال قادری و توانائی واجب الوجود مشهور
 معروف میان مردم اندر چنانست که توانا آن بود که اگر خوا

کند و اگر نخواهد نه کند نه آنست که بهم خواهد که کند و بهم خواهد که نه کند
 که بسیار چیزهاست که ایشان گویند که آفریدگار هرگز از آن
 نخواهد و نکند و برایشان قیاس چنانکه ستم کردن پس شرط نه
 بر قیاس قضیه حلیست بل بر قیاس قضیه شرطی که اگر خواهد
 و اگر نخواهد نه کند و شرطی را راستی نه بآن بود که هر دو پاره وی
 راست بودند که شاید که هر دو دروغ بودند چنانکه گویند اگر هم
 پریدی اندر هوا جنبش کردی این راست است و مقدم و تالیش
 هر دو دروغ و شاید که مقدم دروغ بود و تالیش راست
 چنانکه گویند اگر مردم پریده بود حیوان بود پس گفتار ما که
 اگر نخواهد نه کند واجب نه کند که حق بود نخواهد تا حق بود نکند
 شاید که نخواهد و بکند و حق بود که اگر نخواستی و شاید که نخوا
 بکردی و اگر بخواستی و شایستی که بخواستی بکردی پس واجب الوجود
 اگر خواهد بکند و اگر نخواهد نکند و این هر دو شرطی راست است اگر
 کسی گوید که اگر نخواهد حدیث مستقبل را گویند و بودن آنکه از پس
 زمان را بودند شاید که واجب الوجود را خواستی نبود و خواه
 بر این اصلاها که رفته است جواب و بهم آورد و گونه یکی آنکه این

سوال هم بر آنست که مقدم شرطی راست نیست و نشاید بود
 و جواب این گذشته است و دیگر آنکه لفظ اگر و نخواهد و نحو است
 اینجا بجزا گوئیم و چنین باید گفتن که هر چه را وی خواهان بود نبود
 و هر چه را خواهان نبود از آنچه از وی آید نبود و انچه پس از آن
 که خواهان است اگر بشایستی که با خواهان بودی بودی و آن
 چیز را که با خواهان است اگر بشایستی که بخواستی نبودی و این معنی
 آنست که چنانچه را بآن توانا خوانند و توانا آن بود که هر آینه
 بکند یا نکند و هر آینه بخواد یا نخواهد و از اینجا پدید آید که قادری
 وی هم عالمی و آنست باضافت بخیر یا و اندر ذات وی
 عالمی و قادری دو نیست -

پیدا کردن حکمی واجب الوجود حکمت نزدیک مابرد و چیز
 یکی بر دانش تمام و دانش تمام اندر قه و آن بود که چیز را بماهیت
 چیز شناسند و بعد و اندر تصدیق تصدیق یقینی بود و بمسئله
 سببهای آن چیزها که ایشان را سبب است و دیگر برکش که حکم
 بود و محکم آن بود که هر چه فریضه بود و مر بودن و را بود و هر چه
 فریضه بود و مر نگا داشت و را چندانکه اندر مایه وی بشاید بود

و هر چه آرایش بود و سود را نه فریضه را نیز نبود واجب الوجود
 هر چه چیزها را که چنانکه هستند و اند و با سبب تمامی و اند زیرا که
 چیزها را از چیزها ندانند بلکه از خویش تن و اند بدانکه همه از وی
 اند و اسباب ایشان از وی است پس باین معنی او حکیم است
 و حکمتش هم علم است و واجب الوجود آنست که هستی همه چیزها
 از ویست و همه چیزها را هم سرریخته هستی وی داده است هم
 آنچه بیرون از فریضه وی چنانکه ما اندرین باب گفت ابی
 خواهیم کردن اگر زمانه مهلت دهد و آنچه هستی اندر قرآن چند جایگاه
 گفته است یکی آنجا که گوید رَبَّنَا الَّذِي اَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى
 و نیز آنجا که گوید الَّذِي قَدَّرَ فَنَدَى و نیز آنجا که گوید الَّذِي عَلَّمَنِ
 فَوَهَّبَ لِيْ وَحْيًا وَحْكَمَانِ مرآ فریش فریضه را کمال اهل خوانند و فریضه
 زیادت را کمال ثانی خوانند پس واجب الوجود حکیم مطلق
 پیدا کردن جو و واجب الوجود شکوئی و فایده رسیدن از
 چیزی بخیزی دو گونه بود یکی معالمت و یکی جو و اما معالمت آن بود
 که چیزی به چیزی بستاند و این چیز که بستاند به معنی بود چه
 باشد که نام نیکو و شادی و دعا بود و بجهل چیز از آنچه بوی رب

بود بستاند و هر چه اندر وی عوضی بود بحقیقت معاشرت بود
 هر چند که عامه مردم معاشرت آنرا خوانند و شناسند که آخر ثانی
 با حسنہ ثانی بود و نیکنامی را و لشکر را عوض ندانند و لیکن
 خود مند دانند که هر چیزی بود که اندر وی رغبت افتد آن فایده
 بود و اما خود آن بود که نه از قبل عوض و مکارفاست بود و بزرگ
 که داری نبود و این آن بود که از چیزی نیکی آید بخواست وی
 بی عرضی که او را بود و فعل واجب الوجود چنین است پس
 فعل وی خود محض است -

پیدا کردن آنکه خوشترین خوشی و بزرگترین سعادت و نیکبختی است
 واجب الوجود است هر چند همیشه مردم را صورت است
 که چیزهای دیگر خوشتر است تحت باید که دانسته آید که خوشی
 و در چیست گوئیم که هر کجا که اندر یافت نبود خوشی و در نبود
 پس تحت اندر یافت باید و اندر یافت ما را دو گونه بود یکی
 حسی که از پیرون بود و یکی دہمی عقلی که از اندرون بود و
 هر یکی سه گونه بود یکی اندر یافت چسبندگی که بازوار و اندر خود
 قوت اندر یا بنده بود و یکی با ساز و آواز یا کار و تان اندر خود

میانند که نه این بود و نه آن پس خوشی اندر یافت اندر خور بود و در اندر
 یافت با اندر خور بود و با اندر یافت آنچه نه این بود و نه آن نه
 خوشی بود و نه در دو اندر خور هر قوتی آن بود که موافق فعل
 وی بود بی آفت خشم را غلبه و شهوت را مزه و حس را امید
 و هم برین قیاس هر نفس را آنچه موافق وی بود و مردیدن
 همچنین و مردیدن را هم بر آن قیاس و اندر خور و مندان لذت
 قوتهای باطن غلبه دارد و بر خور و ضعیف نفسان فرو و همتان
 و خسیان خوشیهای ظاهر غلبه دارد و اگر بر کسی عجز شده کرده
 آید که چیزی خور و فی خوش خواهی یا محل و حیث و بزرگداشت
 و غلبه بر دشمن اگر سقط و خرد همت بود و محل کو دکان و چهار
 پایان شیرین خواهد و اگر او را نفسی شریف و نفیس بود هرگز شینی
 ننگ و آن مراد را بجای آن دیگر چیز خوشی نایستد و سقط همت
 آنکس بود که قوتهای باطن وی مرده بود و خود جنبه بر نمی ندارد
 از فعلهای قوتهای باطن چنان که دکان که ایشان را هنوز قوتها
 باطن بفعال تمام نیامده باشد و هر قوتی را خوشی اندر یافت آن چیز
 بود که ویرا قوت بر وی است و از بهر وی است و آن چیز بر قوت

ویست و لکن اندرین باب تفاوت سه گونه افتد یکی تفاوت قوت
 قوت که هر چند قوت شریفتر و قوی تر آن چیز که فعل وی
 بود شریف تر و قوی تر یکی از قبل مقدار اندر رسیدن اند
 یافتن و هر قوتی که اندر یافت وی بیشتر وی بخوشی و در بیشتر
 رسد و اگر دو قوت بود از یک باب و لکن یکی تیز تر بود
 اندر یافت وی مرخوشی را و در دوا بیشتر بود و سوم از قبل یافت
 آنچه بقوت رسد که هر چند وی اندر باب خوشی و ناخوشی
 قوی تر قوت را خوشی یافتن و در یافتن بیشتر و آن چیز خوشتر
 بود که وی بنقصان و بیدی میل کمتر کند و دار دوا آنچه
 در ذماتر که وی بنقصان و بیدی میل بیشتر کند و دار دزیرا که آن
 چیز خیر سیست پس چون قیاس شاید کردن آن صورتی را که
 اندر خس افتد از شیرینی یا از معنیهای دیگر که بشیرینی مانند که آن
 یافت وی حسیست زیرا که او را اندر یافت چیز حسیست
 بآن صورتی که از واجب الوجود آید اندر عقل که وی بهترین
 صورتیست و قوت عقل را بفعل آورد و اما اگر قوت کرمی قوت
 حسیست ضعیف بود که بیشتر پدید آید که وی چیز است که

بهره دنی از وجود خویش است و ایستادن وی بآلتی جهان نیست و
 هرگاه که اندر یافت وی مرغوشی را قوی شود وی ضعیف شود و چنانکه
 خوشی چشم روشنائی است و ناخوشی وی تاریکی و روشنائی
 قوی و را کور کند و بجملة محوسات قوی مر قوت های حس را تابا کند
 و معقولات قوی عقل را درست تر کند و قوی تر کند و قوت
 های عقلی بخود ایستاده است و از گردش او راست چنانکه پیدا
 کرده شود و نزد هستی هستی واجب الوجودی است چنانکه هم
 پدید آمده شود پس قوت حس را بقوت عقلی نسبت نیست
 و اما اندر یافت عقل و اندر یافت حس بچند روی تفاوت دارند
 یکی آنکه عقل سهل چیزی را بخود پیش چنانکه وی است اندر یابد و حس
 هیچ چیز را بخود پیش اندر نیابد چه هرگاه که جسم سپیدی بنید طول
 دراز او چنان و شکل با وی بنید و حرکت و سکون با وی بنید
 پس هرگز سپیدی را بخود وی سپیدی نتواند دیدن و گمانش افتد
 اندر وی باند بر یافتن جزو باشد که او را کمتر از آن بنید که است
 و عقل چنین را جزو بنید چنان بنید که است یا خود و دیگر بنید
 حس بر این ضمای حس بغير این را بنید و عقل بر هر گوهرها و صغها

ناکرده را پسند و آن چیز را بیند که نیکوئی و نظام و خوشی آید
 پس چگونه بود و حال خوشی اندر یافت عقل مرتضی اول را آنرا که
 همه جمال و نظام و بهای از وی ست و آن خوشی را باین خوشی
 حسی چه قیاس بود و لکن بسیار بود که خوشی را در آن کند و توانی
 از قوتها و از خوشی وی غافل بود و از آن قبیل که از وی
 مشغول بود و غافل بود و چنانکه کسی مشغول شود که او از دستها
 جلیل نیکو نظام شوند و از خوشی وی خبر ندارد یا از قبل آفتی
 که افتاده بود که طبع چیز بسبب آن آفت آرزوی آن خبر دارد
 که آن آفت را دفع کند پس او را چون جز او چیز دیگری
 دهند هر چند که خوش بود و خوش ندارد چنانکه کسی را که گل
 خوردن خوش آید و چیز ترش و تلخ خوش آید و چیز شیرین
 ناخوش آید یا از قبل عادت و الف چنانکه کسی طعامی ناخوش
 الف کرده یا چنان شد که اندر خوروی کشته بود پس آن سحر
 آید او را از آنچه وی بحقیقت خوش ست یا از قبل آن که قوت
 وی خود ضعیف بود و نتواند احمال آن چیز خوش کردن چنانکه
 جسم ضعیف که روشنائی اش ناخوش آید گوش ضعیف که آواز

خوش خویش ناخوش آید پس بدین سببها ما را نیز باست که غفلت
 افتد از خوشی مقولات که ما را ایشان مشغولیم و قوت عقل ماضیست
 با دل کار و مجسمه ما اندر تنجیم و عادت و العادت بچیزهای محسوس
 کرده ایم بسیار بود که چیزی خوش ناخوش آید هم ازین سببها
 او بسیار بود که نه از خوشی و نه از ناخوشی خبردار دچنانکه کسی
 که اندام وی خدر شده باشد که چون خوشی و ناخوشی بوی
 و نداند چون خدر زایل شود و انگاه و اندر و چینی که بوی
 رسیده بود از سوختگی باز پس و بسیار بود که قوتی چیزی اندر پاه
 و خوشی وی اندران بود و وی خبر ندارد از سبب عارض را چنانکه آن
 بیماری که پزشکان آنرا بولیموس خوانند که همه تن گرسنه بود و بگری
 ضعیف میشود و لکن معده خبر ندارد و بسبب بیماری از ضعیفی یا
 از تری که او را افتاده بود چون آن سبب زایل شود سخت
 در دست شود و بنارسیدن غذا بوی و حال نفس ما اندرین گیهان
 همچنین است که وی بنقصان است و بآنکه کمال مقولات اندر وی
 نیست و در منذات و بآن کمالی که دارد خوشی یا بسبب بطبع خوش
 و لکن اندر تن است از اندر یافت خوشی و در مشغول است چون جدا

شود و انگاه داند.

تمام کردن سخن اندرین باب پس واجب الوجود بزرگترین اند
 یابنده ایست مر بزرگترین اند ریافت را که خودست تمام برین اند
 یافتن و ایم بان بها و بان عظمت و بان منزلت پس خوشترین حالی
 حال ویست بخود که در حاجت نیست بچیزی بیرون که او را حال
 و عظمت دهد و آن هستیها که اول آفرینش تمام افتاده اند عقلی
 محض اند و نه چون ما اند که ما را همیشه بچیزهای بیرون حاجتست
 چیزهای فرود بان نکیرشست و مشغولست ایشان را بکمال خویش
 که ایشان را معقول بود و با آنچه ایشان را مشاهده است از کمال
 بها و واجب الوجود که اندر آئینه جوهر ایشان تا بانست غایت
 خوشی و لذتست و خوشی ایشان با آنچه را مشاهده اند از وجوب
 الوجود و اقرون خوشی ایشانست با آنچه اندر یافته اند از کمال بشنیدن
 و ایشان را بخوشی و لذت مشغولست زیرا که هرگز روی
 از هر سو بفرسودن کند و خودی خویش را وقف کرده اند بر نظاره و برج
 یعنی شکوه مندی برین و بر یافت خوش همین و آنجای ملال نبود
 که سبب ملال بشغلی دیگر بود یا در آلت بود یا بدی آلت بود و بجله باید

که آنجا مادتی بود بغیر پیر و اما سببی ملال تو نیابد و هر چه فایده
 سببی بود که بوی رسد متغیر بود و بخت مردم آن بود که جان
 خویش را آن حال جوید یا چون ازین جدا شود آن خوشی نیابد
 و چون خلاف آن کسب کند ضد آن خوشی در دیابد هر چند که
 آن در در اکنون صورت نیست چنانکه هر که در و جستن آتش
 نیا موزده باشد خرنشیدن نداند و چون نیکو گفت امام حکیمان و
 دستور آموزگار فیلسوفان از سلاطین اندر باب آن خوشی که
 واجب الوجود را بخویشتن است و چنین بار را بوی از وی که گفت
 اگر ماول که همسپرخیر بار از خود همیشه است آن متدار خوشی
 است که مارا بوی بود آن ساعتی که او را اندر یابیم و اندر بزرگی
 وی اندیش کنیم و حق را اندر باب وی تصور کنیم خود بزرگتر
 این مقدار که خرد ما اندر یابد و حال ما واجب کند خود قیاس
 ندارد با آنکه در از خود بود و آن بزرگتر و عجب تر بلکه هستی اول
 خوشت قایم بنفس خویش و نبایستی که آن حال را خوشی خوانند
 و لکن لفظی نیست از لفظهای معروف از آن اندر خور تر با این معنی -
 پیدا کردن چگونگی پیدا کردن چرخ از واجب الوجود پیش ازین

کرده بودیم که شاید که از واجب الوجود باطل وجود جز یک وجود
 بحاصل آید و اینجا وجودهای بسیار همی بینیم پس شاید که همه را
 درجه یکی بود تا وجود ایشان از واجب الوجود بیک تدریج
 باشد و بیک درجه بلکه پیش و پس باید که بود و هر چه
 کاملتر و وجود وی حقیقی تر و وی بوی نزدیکتر و لکن اگر چیزی
 را سبب یک چیز بود چیزهای بسیار اندر یک درجه بنویسند و الا
 هر دو چیز می که بیک جای نبی یکی بیشتر بود و یکی کمتر
 حال چیزها چنین نیست که مردم واسپ و گا و مثلاً یک
 پس دیگر نیند و درخت خرما و درخت انگور یک پس
 دیگر نیند و سیاهی و سپیدی اندر درجه هستی بزا براند و چهار
 طبایع یک پس دیگر نیند آری شاید گفتن که آسمانها بطبع
 بیشتر از چهار طبایع اند و چهار طبایع بیشتر از مرکبات اند
 و لکن همه چیزها چنین نیند پس بیاید دانستن که این چگونه
 شاید بودن که گوئیم که هر چه ممکن الوجود بود باید که او را
 ماهیتی بود جز وجود و این عکس آنست که گفته بودیم گفتیم که
 هر چه او را ماهیت است جز وجود وی ممکن الوجود بود

این عکس از درستست که در پیش گفته بودیم که هر چه واجب
 الوجود بود و را ما هستی دیگر نبود و حسنه وجود گفته بودیم که هر
 چه حسنه می که واجب الوجود نبود و خودش عرضی بود
 هر عرضی مرغیزی را بود پس ما هستی باید که آن وجودش عرضی
 بود که بحکم آن ما هستی ممکن الوجود بود و بقیاس سلب
 واجب الوجود و بقیاس عدم سبب ممتنع الوجود پس ممکن
 الوجود را از واجب الوجود وجود آید و جودی بود که حکم جودی
 که از واجب الوجود آید است یکی نیست و اما بجود و احکمی
 دیگر است پس هر چه وجودی واجب نیست هر چند که او را
 از واجب الوجود یک چیز است و را اندر جود و است حکم
 ممکنیش بخویشتن و حکم و اجیش باول تا وی بخود می حکمی دارد
 و بقیاس باول حکمی تا اگر این چیز عقلی بود و را از آنجا که اول
 را دانند حکمی بود و از آنجا که خود را دانند حکمی بود هر چند که
 ایشان خود را از واجب الوجود دانستند چنانکه خودی ایشان
 است که از ویست پس افتادن این روی از کثرت واجب نکنند
 که وجود حسنه از اول باول کار کثرت بود بلکه از اول باول کار

یک وجود بود و اندران یک وجود به نسبت اول با اول کار کثرت
میوشت که شاید که آن کثرت سبب بود مر آمدن کثرت را از
یک چیز که از اول آمده است بیرون وی تا وی بدان جهت
که او را نسبت است با اول سبب چیز می بود و بان جهت دیگر
سبب چیزی دیگر انگاه چیز با وجود آیند که یکی پیش از دیگر نبودن
همه از یک چیز نماند بدانکه اندران یک چیز کثرت است نه
چنانکه آن کثرت از اول یک در جه است بل یکی پس دیگر اند
از یک چیز انگاه ایشان اندر یک چیز موجود آیند از آن
چیز سبب هر یکی چیزی دیگر آید و اما اول را نشاید که اندروی و
وجه بود یکی واجب و یکی ممکن یکی اول و یکی دوم که وی واحد
محض است پس از وی کثرت آید بیکاروی آنکه بعضی از آن
بسیاران سبب دیگر بوند -

پیدا کردن چگونگی شاید بود چیز با اقسام چیز با چندین بود
از اول همه چیز با چیز اول بیک معنی متفق اند که ایشان را
بیک روی واجب است و بیک روی ممکن و بدان جهت که
ممکن اند از بقول بودن جدا اند پس هر چیزی جز اول از بقول

باین روی خالی نه اند و از چپیزی که چون ماد است بود و چپیزی که
 چون صورت بود و آنچه چون ماد است بود ممکنیش بود و آنچه چون صورت
 بود واجبش پس فردو یگانه حق اول است و لکن بعد ازین چیزها
 را از جهت هستی و وجود و واجب نیز اختلاف است و شاید بود
 هستی سه گونه است یکی آنکه هستی وی یکی است هر چند که امکان
 باو است و آن یکی مجرد است و این را عقل خوانند و یکی آن که
 هستی وی یکی است و لکن پذیرای است مرصورت های دیگر
 و این دو گونه بود یکی آن بود که هستیها را چون بریزد ایشان
 بسبب وی قسمت پذیر شوند زیرا که وی هستی قسمت پذیر
 نپذیرد و این جمعی بود قسمت پذیر یا نشود زیرا که وی هستی
 قسمت پذیر را بپذیرد و این را نفس خوانند قسمت پذیر
 بسیاری آورد و بسیاری چیزها یا با شارت عقل بود و این
 از اختلاف حد بود یا با شارت حس بود و بس که عقل اختلاف
 واجب نکند و این بجای بود که یکی بجای بود و دیگر بجای دیگر
 پس شاید بود اقسام هستی جوهرها سه است و عقل و نفس و
 جسم عقل آنرا خوانندیم که جز آنچه او را است چپیزی نپذیرد

و بد بد نفس نپذیرد و عقل و بد بد و جسم نپذیرد و ند بد و اندرین سه
قسم تمامی اقسام بود پس این هر سه گونه دانسته اند از شاید بودستی
و سپس ازین شاید بود را به بود بریم -

پیدا کردن شاید بود همیشه از جهت تمامی و اما
هر چیزی را که هر چه او را هست باید بود بیکبار که خیریش باید
بایستن تا حاصل شود و تا این مهت دار بود اثر تمام خوانند و هر چه
همگی و را نبود که خیریش بود که حاصل نیست و را ناقص خوانند و آنچه
ناقص بود و دو گونه بود یکی آن بود که چیزی بیرون نیاید تا آنچه
و را باید بوی ساند و این را مکتفی خوانند و یکی آن بود که چیزی
بیرونی تمام شود و این را ناقص مطلق خوانند و اما آن چیزی که
هر چه و را باید خود هست از خود و باز افزون این مقدار و را تا آنچه
دیگر چیزی را باید از وی بود این را فوق التمام میگویند زیرا که
پیش از تمام است -

پیدا کردن شاید بود همیشه از جهت نیکی و بدی نیکی و
معنی را گویند یکی مر آن نیکی را که چیزی را بخود بود که خود نیک بود و آن
آن بود که کمال وی و را بود و چون نبود ناقصی بود و اگر بعضی را

اندر نیاید اندر یافتی تمام بخود در دمنده بود یکی نیکی آن بود که
 وی مرچیزی دیگر را آن نیکی پشتر بود و همه چیز که شاید بودن بود که
 در اهستی بود از سه قسم بیرون نبود یا هستی بود که جز چیز نشاید که آن
 هستی را و از آن هستی بود یا هستی بود که آن هستی نبود و لابد
 و شر از وی شاید بود هر چند که علت اندر وی خیر بود تا
 وی اصلی بود از اصلها نظام خیر چنانکه آتش و چنانکه آفتاب
 و چنانکه آب که آفتاب نشاید که آفتاب بود و در اهستی آفتاب
 بود و آن فائده بود از آفتاب که هست الا که وی بآن طبع
 بود که اگر کسی سر بر مینه پیش وی بایستد در دسر آورد و آتش نشاید
 که آتش بود از وی منفعت آتش آید و فائده آتش اندر
 نظام خیر کلی الا که وی چنان باشد که اگر پارسائی و عالمی اندر
 وی افتد بسوزد و قوت شهوانی نشاید که قوت شهوانی
 بود و فائده قوت شهوانی دهد و از وی فائده بود و اندر نظام خیر
 کلی الا که وی مرگرویی اهل عقل رازیان دارد و بعضی ستارگان
 حاره نبود و اندر وجود ایشان و فائده وجود ایشان تا چنان
 نبود که اندر بعضی مردمان تاثیر بدی و گمراهی کردن و لکن بجمعی

ایشان که اندر شخص شخص بود از ان شخصان که اگر نبودند خود
 اندر نظام خیر کلی زیانی نبود و تا آن جایگاه نبود که برافزاید
 ایشان بود اندر نظام خیر کلی و اگر کسی گویند که ایشان چنان
 بودند که از ایشان جز چیز نبود چنان است که گوید که ایشان
 چنان بایستی که چیزی دیگر نبودند از قسم پیشین آنکه چنان بود
 که گوید بایستی آتش نه آتش بودی و زحل نه زحل و این قسم خود بود
 و اما قسم سوم آن بود که بدی و شر اندر وی غالب بود باید که
 اندر حال این سه قسم بگیریم که اگر هست بودن بیاید از کدام تا
 پیدا کردن حال اجسام که چون پیوند چگونه شاید که بودند
 جسم چون موجود بود یا جسمی بود که یک گونه و یک طبع دارد
 و این را بسیط خوانند یا جسمی بود یک طبع و لکن مرکب از جمعی یا
 طبعهای بسیار یا از ترکیب ایشان فائده آید که اندر بسیط
 نبود چنانکه جز که اندر ترکیب وی فائده هست که اندر ذرات و
 نیست و لکن هر چه اندر مرکب فعلی بود که اندر بسیط او نبود
 اصل است و مقدم است بر مرکب و تحت وجود مرکب
 آید و باز مرکب را و اندر قسمت عقلی بسیط دو گونه بود یکی آنکه از

ترکیب آید چنانکه او را با یاری گرد آورند ترکیب از ایشان چیزی
 دیگر گونه آید و یکی بسیط آن بود که از وی ترکیب نیاید و وی خود
 کمال خویش یافت بود با ول وجود -

پدید آوردن آنکه آن اجسام که ترکیب پذیرند ایشان را چه
 چیز واجب کند که بود که با ایشان بودند و پدید آوردن حال
 ایشان بحقیقت این اجسام که ترکیب پذیر و جنب پذیر انداز
 جای بجای هرگاه که جنبش بود سو و جهت بود پس ایشان جهت
 واجب کنند و جهت چیزی نبود عقلی که بوی اشارت حسی نبود
 که اگر چیزی بود که بوی اشارت حسی نبود حرکت نبود پس جهت
 چیزی بود که بوی اشارت حسی بود و موجود بود پس نشاید
 جهت بود بی نهایت تا فرو سورا حد نبود که ما پیدا کرده ایم که
 بعد با واحد بود و دیگر که هرگاه که فرو سو چیزی نبود که بوی
 رسی بل الی غیر نهایت بوی رسیدن نبود پس و مخم و جو
 اشارتی نبود تا از همه جایگاه فرو سو بود پس همه متفق بودند
 همه چیزها هر کجا که اندر آن جا که فرو سو بود یکسان پس
 یکی فرو سو نبود و دیگر بار است شاید که هیچ چیز اندر آن راه بر سو بود

زیرا که فسر و سوسو نبود و فرو تر و برتر انگاه بود که یکی بفرو دی
 نزدیکتر و یکی از فرو دی دور تر بود و اگر از فرو و خود چیزی نیست
 که فسر و محض است بر دیگر و دور تر نبود و مانند تر و نماند
 تر نبود و بچگونه بودی اشارت حسی نیست یکی وی بر چگونه
 بود پس فرو و بر چیز با اند حاصل موجود و محدود و ایشان
 لا محاله کنار بای بعد با شوند و مختلف بوند بنایت اختلاف
 زیرا که فسر و دی بنایت مخالف زیری است و همچنین چنانکه
 دیگر پس باید که دانسته آید که چگونه شاید بود این اختلاف جهت
 پیدا کردن چگونه کی حال تا بتواند این جهات مختلف بود
 این جهت با مختلف نشاید که مخالفت ایشان درست آید و
 ایشان در خطا یا اندر جسم بوند که هر جایگاهی از خلا همچنان بود که
 جایگاه دیگر و بر حدی اندر یک جسم یک طبع چنان بود که هر
 پس میان جهت با خلاف طبع نشاید که بود تا یکی جهت
 بود و یکی زیر الاسباب چیزی بیرون چنانکه و هم فرماید
 گفتن که این جهت از خلا سوسو فرو سوسو است و آن جهت
 سوسو زیر سوسو است پس انگاه فسر و سوسو از بر سوسو چیزها

بود جز از جهات که ایشان جایگاهها اند از خلا یا از آن جسم
 و این تباها بود پس از خلا می یکسان جهات مختلف نیفتد و خلا
 دوستان نبود و اما ملا جسم شاید که دوستان بود گوئیم شاید
 نیز که دو جسم بودند سبب دو جهت زیرا که سوال لازم بود با آنکه
 هر جسمی را جهت بود مخالف جهت آن جسم و معنی این سخن
 جز آن بود که گوئی جسمی مخالف جسمی زیرا که وجه پذیرد که
 هر دو جسم را بنا میزنی و اندر یک جهت آری پس انگاه دو جهت
 بشود و وجهی نشده باشد و همچنین اگر جهت با بدل زنی دو جسمی
 بجای بود و دو جهت با بجای نبود و بچگونگی شاید اندر وجهی که دو
 جهت را بسیار میزنی و شاید که اندر وجهی که دو جسم را بسیار میزنی
 پس دو جسمی نه دو جهت بود الا که جای نهی و جسمی مقارن آن دو جسم
 و بچگونگی جای باید که اندر بسته بود و بعد و مقدار و اگر دو جسمی
 بودی سبب دو جهت یک جسم را موجود و التمی و آن بعد که میان
 ایشان است که میان هر دو جهت بعدی است لایحه دیگر
 جسم را سعد و مکرده و بدل وی دیگر آورد می شک نبود که دو
 جهت بجای بودی یکی آن کساره که از آن سوی این جسم

که بجایست و یکی آن کناره که از آن سوست و هر دو مخالف
 بودند ی همه رویها پس دو جسم بکار نیست یا دو جهت بود پس
 معلوم شد که جهات مختلف اندر ظلام موجود نشوند اندر حلال
 بودند نه اندر مایع بسبب دو جسم پس جهات مختلف موجود شوند
 بسبب یک جسم و نشاید که جهانی نوید مختلف بسبب دو جسم
 دوری و نزدیکی ایشان بآن جسم یک گونه بود و الا میان
 ایشان نه بآن جسم اختلاف بود و نه بدوری و نه بنزدیکی
 پس خود اختلاف نبود بطبع و نوع پس باید که اختلاف ایشان
 دوری و نزدیکی از آن جسم بود و نشاید که کسی گوید که اختلاف
 ایشان بآن بود که یکی ازین سو بود و یکی از آن سو که حدیث ما
 خود اندر سوست و پیش ازین سو سو نبود یا سوا ازین سو بود و سو
 از آن سو پس نزدیکی از همه کناره بآن جسم یکی بود و دوری
 و بسبب کناره های وی اختلاف طبع سو با یاید چنانکه کناره ها
 را اختلاف طبع نیست و چون جهات را حدست باید که نزدیکی
 و دوری را حد بود و چون کناره های جسم یک گونه بود و یک
 طبع بودند پس دوری از همه کناره با یاید و نزدیکی به همه کناره با یاید

حد آید پس از دو بیرون نیست یا این جسم بکناره بود یا میان
 دلکن اگر اندر میان بود چنان بود چون مرکز دایره را نزدیک
 حد افتد دلکن دوری را حد میفتد که بر یک مرکز دایره باشد
 افتد که در پیش از اینها مرکز جهت با نیاید و ما گفتیم که از
 تنهای جسم حد جهت با نیاید پس باید که این جسم بکناره بود
 هرگاه که بکناره بود و وجود مرکز را حد افتد هم از وی که یک دایره
 معین را یک مرکز معین بود پس جهات جسمها بسیط اصلی دو
 بودند یکی نزدیک بودی و یکی دوری از وی سوی مرکز و این جسم
 باید که پیش از جسمهای دیگر بود آن جسمها که حرکت راست
 نپذیرند اما ایشان را جای بود و جهت بود و نشاید که این جسم
 حرکت جنبش راست بود الا او را جسمی دیگر باید تا جهت کند پس
 پیدا شد که اجسام ترکیب پذیر را جهات باید و جهات جسمی باید
 که محیط بود و اندر گروه همه جسمها -

پس اگر در آن اندک این جسمهای بسیط ترکیب پذیرند و را بی
 باید که بکنارند جنبش ایشان راست باید که بود این
 اجسام ترکیب پذیر هر آینه جنبش پذیرند از جنباننده تا گرد

آیند و ترکیب پذیرند اگر ایشان را بان جهت که ترکیب پذیرند
 خود بطبع گرایستن بود آید اندر طبع ایشان جنبیدن که هر چه سومی گویا
 نگراید شک نیست که چون باز دارند بنود آنجا شود و اگر آنجا
 نشود خود آنجا نگراید پس اگر ایشان بطبع آنجا نگرایند و بجای دیگر
 گرایند جنبش آید اندر طبع و اگر به هیچ جایگاه نگرایند چاره نیست
 که جنبش پذیرفتن ایشان از جنبه بمانده بود لا محاله که اندر زمانی
 بود زیرا که هر جنبش اندر زمانی بود زیرا که هر جنبش جنبش درازی
 بود و هر درازی بهره پذیرست و جنبش اندر بهره نخستین
 بیش از جنبش در بهره سپین پیشی که سپی با وی بیکجا موجود نبود
 چون پیشی یکی بر دو که باز ندارد خود از آنکه یکی باد و بیکجای بود
 موجود و آن پیشی پیوسته بود با سپی بهره دیگر و میان آنها
 پیشین و سپتری شدن سپین مقداری بود که اندر وی بان
 اندازه تیزی و گرانگی جنبش آن اندازه جایگاه شاید بریدن
 به نیمه آن معتد انیمه آن اندازه بریدن و آن معتد است
 و در انیمه است و الا میان آغاز و نیمه شایسته جنبش معلوم بود
 و میان آغاز و آخر شایسته جنبش هر چند آن که در جنبش

پیش نه از جهت جنبشی است که جنبش بخود از باب کیت نیست که
 جنبش را گویند چند است بسبب جایگاه گویند یا بسبب آنچه میان
 آغاز و آخر است مثال نخستین چنانکه گویند رفتن فرسنگی و مثال
 دوم آنکه گویند رفتن ساعتی رفتن از آنجا که رفتن است بی این
 دو معنی در تقدیر و اندازه نپذیرد پس جنبش را دو معنی است
 بیرون از وی یکی مقدار راه و حدیث ما اندران نیست زیرا که
 شاید که میان این آغاز که ما گفتیم و میان این آخر جنبش
 تیز را همی برند و جنبش کمتر تا راه مختلف بود و این مقدار که میان
 آغاز و آخر است یکی بود پس آن مقدار دیگر است جنبش را
 او را زمان گویند و اگر کسی را شک افتد و نپذیرد که این مقدار
 جنبنده است باید که در جنبنده مختلف یکی که و یکی به اندرین
 مقدار هرگز متفق نبوند و اگر کسی را شک افتد و گوید که این مقدار
 تیزی دیگر است باید که هر چه اندر تیزی متفق بوند و درین
 مقدار متفق بوند پس باید که حرکتی از باعداد تا شش جایگاه که بر یک
 تیزی بود یا بهره از خوشبختی اندرین مقدار متفق بوند که اندر تیزی
 متفق اند و اگر کسی گوید چرا همیشه این مقدار مقدار جنبش بود

گوئیم زیرا که آنچه پیش بود و اکنون نیست باطل شده بود و آنکه
 سه پس است آید و این تغییر جنبش بود و این مدت در چنین چیزیست
 که گفتیم که وی اندر بسته است به پیشی و پس و پیشی خالی بود
 چیزی را که اکنون نیست آن حال و این بود الا جنبش و به علم
 طبیعی پیدا شود که چاره نیست که این جنبش جنبشی بود و اندر جا
 پس پدید آمد که حرکت اندر زمان بود و نشاید که حرکت قسمت
 پذیرد و الا مسافت و راه ناقصست پذیر بود و پدید کردیم که لحاظ
 و نشاید که زمان بر قسمت پذیرد و الا اندر وی بر پیشی راهی بود و قسمت
 پذیر که اگر آن راه قسمت پذیر بود و اندر نیمه وی نیمه آن زمان بود
 پس زمان منقسم بود و نه نامنقسم و چون حال چنین است هیچ زمان
 نبود الا منقسم پس اگر چیزی را بجهت بانی که آن چیز مثلاً میل دارد با
 جنبه بانه یعنی مدافعت کند و زود متحرک نشود و بستانند و هر چند
 بیشتر دارد بیشتر بستانند و هر چند بیشتر بستانند ویر تر جنبند و هر چند
 ویر تر جنبند زمان جنبش وی دراز تر بود که زود جنب آن بود
 که اندر زمانی خرد را بی دراز برد و ویر جنب آن بود که راهی
 کوتاه بر زمانی دراز برد پس زمانی پنجم که اندر وی جنبیده بعین

میل و انچه ورا گریستن نیست و زمانی بنیم که اندروی چند آنچه
 ورا گریستن است و شک نیست که آن زمان گراینده درازتر
 بود و شک نیست که زمان ناگراینده چیری بود از آن زمان
 گراینده و اگر و هم کنیم که یکی دیگر گراینده است که ستهیدن
 کم از ستهیدن آن گراینده پیشین است و ورا همین جنباننده
 همین جنبانند و وی اندران زبان جنبند که آن جنبنده که
 اندروی ستهیدن هیچ نیست پس جنبش ستهیده و ناستهیده از یک
 جنباننده بیک زمان بود و این محال است پس واجب است
 که آنچه نستهید یا جنبند یا جنبش وی اندر زمان بود و نامقسم بود
 اندر زمان بود که زمان نامقسم نبود و این محال است پس خود
 جنبند پس هر چه جنبند هر چه گونه که خواهی باش باید که اندروی
 گریستن بود یا سوسی آنجا که همی جنبند یا سوسی جای دیگر چون
 بر جسمی را جایگاهی بود بطبع پس گریستن وی سوسی جایگاه وی
 باید بطبع که اگر سوسی جای دیگر جنبند بطبع وی آن جایگاه خواهد
 پس جای آن بود پس آن پیشین نبود که یک طبع بسیط بود و جایگاه
 بطبع گریستن ندارد و از یکی طبع جز یکی حکم نیاید چنانکه گفته آمد پس چون

گریستن این جسم سوی جامی خویش بود محال بود که جز است
 زیرا که اگر چپ زند گریستن نه سوی وی بود بلکه از وی بود بجا
 بود و چون جهت های اولی دو بودند یکی سوی کناره و یکی
 سوی میانه پس حرکت چنین جسمها یا سوی کناره آن
 جسم پیشین بود یا سوی میانه آن جسم پیشین -
 پیدا کردن جنبش آن دیگر جسم که وی اولیست که باید که
 بود و چگونه شاید که بود و جنبه ها تدوی طبع یا نخواست شاید
 که باشد و اما آن جسم دیگر را لا محاله نهادی باید که بود گرد و دیگرها
 و از بیرون نبود یا جزو پاسی که تبهیم کنیم آن جسم را هر یکی را
 طبع باید که آن نهاد بود که وی اشارت افتد و دیگر نشاید
 یعنی نشاید که آنجا بود که باروی باید یا شاید اگر نشاید جز در
 طبعهای مختلف بود و آن جسم بیط بود که مرکب بود و اگر
 شاید آن جسم جنبش پذیر بود بگرد آن نهاد و گفتیم که هر چه
 جنبش بود باید که اندر طبع وی گریستن بود پس آن جسم را اندر
 طبع گریستن بود و نشاید که گریستن وی راست بود و الا از
 جهت بوده باشد پیش از وی پس گریستن وی همچنان کرد

بر حسی خویش بود و نشاید که جسمی بسیط یک طبع را بطبع بی خواست
 جنبش کرد بود زیرا که جنبش بطبع گر بختن طبع است از آن حال
 که هست بحالی که اگر طبع بحال خویش بود و چنان بود که طبع در آن
 کند از اینجا جدائی بخوید و چون جدائی بخوید از آن حال جنبش
 بطبع نبود که جنبش بود پس آن بود که جدائی جوید و آن حال بطبع
 نبود و چون آن حال بطبع نبود طبع از وی بر وی یعنی هتک و
 قصد وی نکند و بوی بیارد و لکن هر حالی که جنبش کرد از وی
 بروی باز آرد و از وی بردن خود سوی آوردن بود حرکت
 کرد که از برون بود از خواست بود نه از طبع تنها پس آن جسم
 جنبنده بود بخواست.

پیدا کردن آنکه این جنباننده چیزی نبود عقلی و متغیر نشود
 و از حال اکنون و گذشته و پیش آینده خبر ندارد و از مده پدید
 آمده است که هیچ چیز از علت خویش نیاید تا لازم نشود و معلوم است
 که لازم از چیز بی پایی دارد بر یک حال بود و هیچ جنبش بر یک حال
 نبود زیرا که جنبشی که از حدی بحدی بودند آن جنبش بود که از آن حد
 دوم بحد سوم اگر از چیزی آن جنبش پیشین لازم آید از وی بعینه

که بر آن حال بود آن جنبش دیگر لازم نیاید و بجز جنبشی دون جنبشی
 اولتر نبود که اول آید یا آخر آید پس باید که وی نه بر آن حال
 بود یا حبای وی دیگر بود و چون مقاطعین که از حبای بجا
 بر دیا از کیفیت بکفایتی شود چنانکه چیزی گرم بود دیگر گویند
 و چون سرد شود دیگر گونه جنباند یا از خواستنی بخواستنی و بجز
 حالی باید که بگردد و بجز خرد از ایستاده بر یک حال گردش حال لازم
 نیاید و چون از وی بجا بیرون آید از اینجا دیگر جای بیرون
 نیاید الا که سبب اندر پذیرای جنبش بود پس جنبش را جنبش
 باید که او را از حال بجا گستن آید و چون بخواست بود
 از خواست بخواست و قتی خواهد که از اینجا با آنجا بر دو وقتی خواست
 که از آنجا باز جای دیگر بر دو اگر خواست و می جستمی نبود
 حرکت جزوی از وی بخواست نیاید و سبب خواست دوم
 خواست نخستین بود که مثلاً این پیوستگی همی خواهد که از اینجا
 با آنجا بر دو چون خواسته بود و از آنجا بر ده پیوسته آن خواست
 پیشین بود که راست تر بود چنانکه جنبش های ماست بخواست
 و جسم را از جهت جسمی خواست نیست که خواست مرعبنانند

جسم راست که هر چه نه جنبد باید که چیزی بود که اندر وی جنبش
 آر و جز وی پس جنباننده این جسم نخستین خلق نبود و نه بطبعی
 بلکه نفسانی بود که این چیزها را مانعش خوانیم -

پیدا کردن حال آن جسم که تغییر و کون و فساد پذیر و آن
 جسم که تغییر و کون و فساد پذیر و آن جسم که صورت وی از ماد
 وی جدا نشود و وی کون و فساد نپذیرد و آن جسم که صورت
 وی شاید که جدا شود از ماده وی کون و فساد پذیر و چون
 ماده بی صورت ماند باید که ماده وی از صورت جدا شود
 و بگردد و جسمانی پس آن جسم را جسمی بود که طبع وی مخالف طبع
 ویست و هر دو باید که جنبش است پذیرند زیرا که چون
 طبع وی نگیرد و جایی وی همسان نبود پس طبع وی جایی
 دیگر جوید پس آن جسم که اندر طبع وی جنبش راست نیست و آنرا
 کون و فساد پذیر فتن نیست و اگر بشایستی که کون و فساد پذیر
 چاره نبودی که حرکت راست پذیرفتی و جهت جستی پس این
 جسمها که کون و فساد پذیرند باید که اندر میان آن جسم بودند که
 کون و فساد نپذیرد تا ایشان را جهت بود و نشاید که دو جا

بود هر یکی جسمی که جهت وی کسند و الا میان آن دو جسم حدی بود
 که دو جهت کسند یکی بان جسم یکی باین جسم گفتیم که این نشانیست
 بیرون جسم گیر شاید که جسمی بود جهت گریستن پس همه جسمها
 دیگر اندر وی بودند پس جسمهای کون و فساد پذیر اندر وی باید
 که بودند و اگر جسم بود کون و فساد ناپذیر هم اندر وی باید که بود
 و جمله اختتام یکی باید که بود و این را اندر علم طبیعی بروی
 دیگر بیشتر شرح کنیم و از اینجا معلوم شود که ماده آن جسمها
 که کون و فساد پذیرند مشترک بود و خاصه هر یک جسم را نبود
 و اما ماده صورت این جسم که کون و فساد نپذیرد شاید که مشترک
 بود و اندر وی قوت پذیرفتن صورتی دیگر بود و الا نه واجب
 بود از طبع وی این صورت و شاید که او را صورتی دیگر بود
 و این صورت در اتفاق افتاده بود مرسبی را که بوی با
 خرده بود که شایستی که باز نخوردی که اگر نشاید از طبع این ماده
 که جز این سبب بوی باز خرد این ماده مخالف ماده مشترک بود
 اگر شاید از طبع وی آنچه شاید موجودی محال نبود پس محال
 نبود می اگر این ماده را این صورت نبود می و صورت دیگر بودی

و این سبب نبود پس اگر گوئیم که وقتی بود تا بود که این ماده
این صورت بود یا نبود محال نبود پس این جسم بطبع خویش پدید
بود و مرکون و فساد را و این محال است -

پس اگر در آن آنکه هر چه فو شود و را سببها یا پدید بی نهایت
کردن چگونگی حال شاید بود یا این سببها اما آنکه هر چه فو شود
یا متغیر را سببی باید چیزی است معلوم شده اما آنکه سببها
بی نهایت بودند و اندر گذشته ازین پیدا شود که خواهیم گفت و نه
آمد و است که هرگاه که سبب بفعل موجود بود چیزی که سبب
سبب دلت خود موجود بود پس چون چیز موجود نبود و سبب
موجود نبود بفعل یا اصلا سبب موجود نبود یا موجود بود و سبب
نمود و حالی و را موجود شد تا سبب شد و این حال را حکم چنین
است پس آن حال را سبب باید و همچنین همیشه که نایستد اند
حدی و شاید که یک جای بودند و بی نهایت بودند پس باید که
پس و پس بودند و لیکن اینجا شک نیست نیست که اگر هر سه
پس را زمان پیشین نامنقسم بود زمان ترکیب پذیر و چیز را
نامنقسم و اما که یکس پذیر نرسند و اندر میان ایشان زمانها

افتد چون نرسند چون سبب بودند یک مرد دیگر را و اگر این زمان
منقسم بود چرا این سبب موجود بود مدتی و انگاه باخر چیز از وی
نیاید و باول همی بیاید -

پیدا کردن این شبهت که چگونه کشاوه شود و نمودن آن
که سبب جنبش است اگر جنبش نبودی که از حال بحال شدن بود
نه بیک دفعت و لکن بدر از او کشیدن این شبهت را کشیدن
نبودی و لکن جنبش این شبهت را بر جنبش و و چیز را سبب بود
بر وی یکی مرچیزی را که از نفس جنبش آید یا از جهت جنبش آید
آن چیز پیوسته بود گسته نبود تا او را هر ساعتی آغاز می بود و چنان
چون چراغی همی جند و همی آید اندک اندک آنکه روشنائی
همی نماید اندک اندک و بی گستگی و دیگر مراکز که سبب را بخیر
رساند مثلاً جنبش آب را به آب بر دو سبب را بحالی
گرداند که بدان حال از وی فعلی آید آنکه که بخیزی دیگر رسد و لکن
آن چیز نزدیک وی نیست پس جنبش بآن چیز رسد انگاه
آن فعل کند پس ازین شبهت کشاوه شد که چون سبب موجود آید
زمان جنبش وی بوی پذیرای فعل وی با جنبش پذیرای فعل

وی سومی وی با جنبش چپیزی گیر که وی باید که بهر دور تند کا
 یک اندر دیگر تمام شود آن زمان بود که اندر وی تا خسیه افتد
 و جنبش باید که همه جنبشها را پیوندی دهد و پیوسته وی دارد وی
 نه گسلد و آن جنبش جسم نختین بود و اگر جنبشی پیوسته نبود که پس را
 ببسی پیوند اند شاید که گستگی افتد و آن چیز که ایشان را بهیما
 گذشته یا بنده نبود -

پیدا کردن سبب جنبش کرد که وی شاید که پیوسته بود و جسم
 بسیط اول را نه بسوی هست شدن جسمهای پست که
 نه بیرومی اند پیدا شده است که سبب این جنبش خواست است طبع
 و هر خواستنی یا عقلی بود یا جسمانی حسی و جسمانی حسی دو گونه بود یا
 خواستنی بود و حاصل کردن موافق جسمانی را و آن قوت که خواست
 و را بود شهوتش خوانند یا خواستنی مردور کردن و غلبه ناموافق
 جسمانی را و این قوت که این خواست و را بود غضبش خوانند و هر
 جسمی را که از تنهایی نرسد و در با افزایش با جمله باری از بیرون حاکم
 نبود و در غضب و شهوت نبود پیش جنبش کرد که هر جسم پیشین است
 نه از شهوت است و نه از غضب پس عقل است هر عنصر عقلی

با آن بود که چسبزی کند با چیزی پذیرد و هر چه او را عنبر ضعیف
 با چیزی کردن بود بسبب علت وی بود چنانکه پیدا شده است
 بیشتر و تمام شدن فضیلت وی تا حاجت وی بدان سلب
 بود و بجلد و را چیزی باید تا وی بدان چیز بهتر بود از آنکه اگر آن
 چسب نبرد و آنچه گویند که نیکوئی کردن نیکوست از مقدّمات
 مشهورست از آنچه باید که عمامه مردم گویند میان خوشتر و
 چون این را از مشهوری تحقیقی بری اندر موضوع وی و اندر
 محمول وی شرطهاست که باید دانستن نخست آنست که
 نیکوئی کردن دو گونه است یکی آنکه نیکوئی کند و بس و یکی آنست که
 نیکوئی کند بخواست و هر چه نیکوئی کند بخواست و قصداً
 وی آن بود که گفتیم که نیکوئی از وی آید آری نیکو بود اما قصد
 از ناقصی بود و اما آنکه نیکوئی کند و بس نه بکلفت و نه بیایست
 عنرض آن نیکوئی تمام بود و بعد ازین نیکوئی که محمولست
 دو گونه مفهوم دارد یکی آنکه نیکو بود و نفیس خویش و یکی آنکه
 نیکو بود و مر کسی را و شک نیست که نیکوئی نیکو بود و نفیس خویش را
 سیاهی کردن جز از سیاهی کردن نبود و لکن بسیار چسب نبرد

که نیکو بود نفس خویش و لکن هر چیز را دلیل نقص بود چنانکه
 کردن و بیماری برداشتن از خویش تن که حاجت نفس است بآنکه
 آفتی از خویش تن ببرد و اگر نیکو فی بقیاس نیکو فی داند نفس
 چیز بود یکی نیکو فی کنند و یکی نیکو فی پذیرنده و شک نیست
 که نیکو فی نیکو پذیرنده را نیکو بود و هم دلیل نقص بود که اگر کامل
 بود بجز و از بیرون خود را حاجت پذیرفتن نبود و اما نیکو
 کنند را بقصد و تکلف و حاجت نیست که نیکو فی بود نیکو
 بود آنچه چیزی باید کرد تا نیکو فی بود و تکلف کاری از بیرون
 باید منع کردن تا نیکو بود و بل باید که خود چنان بود و هستی وی
 فضیلت و نیکو فی که از وی چیز دیگر را فضیلت و نیکو فی باشد
 بی آنکه او را تکلفی باید کرد یا کاری کند از بیرون تا نگاه و را
 فضیلت بود پس حقیقت چنین است و مشهور آن است که
 نیکو فی تحصیل فضیلت و تمامی است زیرا که مصلحت اندرین
 اعتقاد است زیرا که آن مردم تا ناقصی نباشند پس بپساید که بپساید
 اند که هستی جسمهای زنده اولی از بهر این چیزها خیس است که هر
 از بهر چیزی بود بآن جست که از بهر وی است خیس تر از ویست

تاشبان که هر چند بر دمی فاضلتر از گوسفند است بآن جهت که
 شبانست ناقص ترست از گوسفند که وی از هر گوسفند است و
 الا وی بکار بنودنی و همچنین معلمی از جهت معلمی ناقص ترست
 ازان عالم که از وی آید و پیامبر از جهت پیامبری ناقص ترست
 از مؤمن بآن جهت که مؤمن است هر چند که بهجت مؤمنی فاضل
 ترست یا برابر و است بس اگر هستی جسمهای پیشین از هر جسمها
 کاین و فاسد بود ایشان بهستی ناقص تر بودند و اگر هستی شان نبود
 و لکن ازان طبیعت شان که بطبع خواهند حرکت بود همچنان
 بودند نیز و محال بود که آن حرکت دایم و فعل دایم همه غرض
 از وی هستی این چیزها خیس بود که زیر همه مردم است و کمتر
 مردم مردم فاضل است و آنکس که مردم فاضل است هرگز نتواند
 مردمی نرسد که هرگز عقل وی بفعل تمام نشود و تا اندرین مرتبه
 و از اختلاف و احوال و فعلها و کار با خالی نبود و این سخن
 بسیار است و لکن اندر چنین کتاب این مقدار کفایت
 پس از اینجا پیدا آمد که غرض از این جنبش و اختصار اندرین
 جنبش حالی است از بر سو و لکن مائیر بر وی آنکه پیدا کنیم -

پیدا کردن آنکه عوض ازین اختیار حالیت عقلی از بر سوازی
 و بروی دیگر انجمنین جنبش کرد و پیوسته است که او را کرانه نیست
 جنباننده وی قوتی بود که او را کرانه نیست یعنی قوتی بود برابر فعل
 بی کناره گوئیم که این قوت هرگز اندر جسم نبود و هر جسم را نبود
 زیرا که هر قوتی که اندر جسم بود شاید که او را بوجهی قسمت توانی
 کردن و هر چه اندر وی بود با وی تو هم منقسم شود پس بهره
 این قوت هم آن بود و لکن کمتریش شاید بود جنبانیدن وی را
 از وقتی محدود یا همچنان بی کناره بود که آن همه یا با کناره
 بود اگر بی کناره بود فعل قوت کمتر چون فعل قوت بیشتر بود
 برابر و این محال است و اگر متاهی و با کناره بود و بوجه
 دیگر نیز همچنان بود جمله هر دو قوت که همه است با کناره بود و متاهی
 بود و بر جنبشهای بود با کناره پس جنباننده باید مرا این جنبش را
 که قوت وی بی کناره بود و جدا بود از جسم جنباننده و جنباننده
 دو گونه بود یکی چنانکه معشوق جنباننده عاشق را و چنانکه مرد
 جنباننده جنبیده را و یکی جان جنباننده تن را و گرانی جنباننده تنگ
 را نخستین آن بود که جنبش از بروی بود و دوم آن بود که

فعل وی بود و شک نیست که آنچه جنباننده این جنبش است
 که جنبش از وی است و فعل ویست و وی فاعل این جنبش است
 نفس است و چیزی جهان نیست که پدید شده است که چیزی عقلی
 سبب جنبش نبود پس این جنباننده که از وی این جنبش قوت
 می‌توانی بود بخود پس بروی از آن جنباننده دیگر بود که
 آن جنباننده بقوت توانی بود و جنبانیدن وی نشاید که
 بآن روی بود که جنبش از وی آید که انگاه اندر جسم بود و عقل
 جدا از جسم نبود پس اینجا جنباننده هست قوت وی بی نهایت
 و بی زار از پیوند جسمها و بآن جنباننده که وی مقصود و غرض
 معشوق بود و اما آنکه این چگونه بود پدید کنیم و جمله حال وی بگویم
 پیدا کردن آنکه نمیعنی عقلی چگونه شاید که جنباننده نشاید که وی
 جنباننده بود بآنکه وی چیزی بود که ذات و را چونید که
 وی یافتنی هیچ جسم نبود و یافتنی هیچ قوتی که اندر جسم بود نبود که
 وی نشاید که پیوند دارد به هیچ جسم و نشاید که جنبش نیز سبیل
 آن بود که آن فرماید این فرمان بر واری کند که این فرماید
 بر عرض بود و مر فرمانبردار را و از آن سبب گفتیم که نشاید

که برین سبیل بود که فرمایند را غرض بود مسئله پیشین باز آید
 پس یکی قسم همانند که وی عرض بآن سبب بود و بر آن روی
 بود که بوی افتد آرزو بود و بوی مانند گی مراد بود که یکی از طبع
 دوست و اشتها و معشوقها آن چیز بود که بوی مانند گی
 آرزو آید باندازه طاقت و شک نیست که آنچه جنباننده بود
 بر سبیل معشوق مانی ازین سه بیرون نبود یا خواست جنباننده
 بر سبیل فاعلی یافت وی بود یا یافت چیزی که بوی پیوندد
 و وصف وی بود والا وی خود به هیچ روی معشوق مانی نبود
 و این قسم دوم با آن چیز فرمائی از وی بود تا خویشتر را
 آن مراد کنی که وی راست و این معنی فرمانبرداری بود یا
 نه فرمانی بود تا مرادی بل وصفی و حالی که در او بود جز فرمان
 و چون حق این قسم سوم است این قسم را شرطها باید باشد
 سبب وی پیدا شود یکی که صورت آن وصف و آن حال
 مرجهنمایانده فاعل را معقول بود و دیگر که نزدیک و می آن
 صفت جلیل و بزرگ بود و سوم که آن جلیلی سبب آن بود
 که آن معشوق است نه بآنکه بنفس خویش جلیل است و چهارم

که آرزو آید که آن صفت و را بود که اگر شرط نخستین نبو محال
 بود که با خستیا عقلی چیز را بگوید که نداند و اگر شرط دوم نبود
 اندر وی رغبت نیفتد که هیچ چیز اندر چیزی رغبت نکند که وی
 نزدیک وی نیکو نبود یا خوشش یا عجب خواهی بحقیقت محض
 بکمال و اگر شرط سوم نبود حبسبانه و معشوق آن صفت
 بود نه آن چیز که صفت بوی منسوب است و اگر چهارم نبود
 طلب نبود پس باید که نفس حبسبانه بر سبیل فاعل تصور
 دیدار محضی دارد و بکمال و جمال حبسبانه جدا ایستاده و آن
 صورت اندر نفس وی به بند و همیشه و را نگران دارد
 و اگر یستی عقلی بواجب الوجود که خیر محض است و کمال
 محض اصل همه جمال است و آن همه چیز است با چیزی که
 عقلی است نزدیکتر چیز است بر تبت وی پس اندر یافت
 سبب عشق آن بزرگی بود و عشق بسبب مانند گی جستن بود
 و مانند گی جستن سبب آن جنبش بود -
 و اما آنکه مانند گی جستن چگونه بود سبب جنبش و
 چرا بود نباید دانستن که خاصیت واجب الوجود آن است که

قائم است بفعل و اندر وی هیچگونه چیزی بقوت نیست چنانکه
 پیدا شده است پس هر هستی که اندر وی بقوت بودن
 بیشتر و خسیس تر و از اول دور تر و آن چیزها مانند
 اندازه کائنات و فاسد است هم اندر جوهر بقوت بودیم و
 هم بعرضها چنانکه گوهر مردم گاهی بقوت بود و گاهی بفعل و
 عرضهاش همچنین و ماندن بفعل غایت همه طلسمهاست و
 گریختن از قوت همچنان و اما آنچه ان جسم که پیشین همه جنبها
 بود بگوهر جز بفعل نبود و همچنان بدگر حالها الا آنکه نشاید
 اندر وضع همیشه بفعل بود که پیدا شده است که همیشه و
 بفعل بود و صفیشت بقوت پس باین جهت از قوت خالی
 و هر چیزی که بشخص نتواند بفعل بودن تدبیر بهترین از
 فعل بودن وی آنست که بنوع بفعل بود چنانکه بشایست
 که شخصی مردم همیشه بماند بفعل نوع را تدبیر ماندنش کرده آمده
 است برایشش برایستن همچنین آنجا چون نشایست که فعل
 همه وضعها بیکبار موجود بود و همیشه بشایست که همه چیزی
 بقوت بودند که یک وضع از دیگر وضعها اولتر نبود پس مانند

جستن بدایمی فعل یعنی آنچه بقوت است بفعل باندازه توانش آن
 بود که وضعی سپس وضعی وایم بوجود آید و نشایست آن بجز
 جنبش کرد که وی بروی نیز بفعل بود به نسبت به یک جا
 بی بریش که حرکت راست تا نهایت بود و ضرورت بهم
 وقتها اندر راه جنبش یک سان نبود و شاید که بود بلکه طبعی به
 نیز بر باید که شود و عرض با حسن سپتر باید که شود چنانکه از علمی
 دیگر پدید آید پس چون جسم اول این فعل کرده باشد غایت
 آنچه او را باشد که بود از با نندگی نمودن بمحضت معشوق
 حق که واجب الوجود است با چیزی که پس واجب الوجود

کرده باشد -
 پدید کردن که چون این جسمها اگر پیش از یک بودند باید که معشوق
 هر یکی بخوایست چیزی دیگر باشد و هر چند معشوق همه که مشترک بود
 واجب الوجود بود و سببهای ایشان پیش از یکی یا بند نشاید که این
 جسمها بسیار بودند و ایشان را یک طبع زیرا که اگر یک طبع بودند
 باید که حکم هر یکی با یاروی چون حکم با یار از وی بود با یار
 دیگر پس اندر طبع ایشان بود که بیکبار دیگر نبودند پدید چنانکه

آنها جدا از یکدیگر پس جدائی ایشان از بسببی بود بیرون که بدان سبب
 یکی جسمی جدا بوده آید و این دو گونه بود یا هر یکی را علتی و
 بسبی دیگر بوده آید یکی از آنچنین گفتیم که ایشان را علتها بسیارند
 و سوال اندر علتهای ایشان همان بود که اندر ایشان اگر
 جسمها بودند و اگر نه جسمها بودند که معنی قائم بودند بی ماده که معنی شان
 یکی بود و ذات یکی بود چنانکه گفته آمد پیشتر و اما اگر علتی ایشان
 یکی بود یکی از جهت یکی یکی حکم واجب کند چنانکه پدید کرده آمد
 پیشتر پس نشاید که این جسمها را یکی طبع بود با این همه باید که ایشان
 قسمت پذیر بودند و برینش پذیر و جنبش پذیرند بحر و بوقت
 بریده شدن پس این جسمها را طبعمای مختلف بود تا بتوانند
 بسیار بودن و یکی زیر و یکی زبر نبود الا که طبع زیرین که بطبع جدا
 از زیرین دیگر طبیعت یا همان طبیعت و آن طبع نشاید که
 بعضی از وی زیر بود و بعضی زبر از بعضها که بعضی اند پس شاید
 که زیرین زبر بودی پس شاید که حرکت مستقیم پذیرفتی اگر بسبی
 از دانه نبود و گفته ایم که اندرین جسم پذیرای حرکت مستقیم
 نیست بسبب طبع و نه بسبب از بیرون و چون این جسمها را طبع

مختلف است نشاید که از واجب الوجود آیند همه یا از آن چیزی اول
 و نشاید که جسمی از ایشان سبب جسمی بودند از مایه و نه از صورت
 زیرا که مایه سبب پذیرفتن است مرصورت را و اگر وی سبب
 کردن جز دیگر بود با جسم مایه خویش چیزی پذیرد و هم باینه خویش
 چیزی کسند اندر طبع مایه دو قوت بود قوت پذیرفتن و قوت
 کردن پس قوت کردن دیگر بود و قوت پذیرفتن دیگر و قوت
 پذیرفتن مایه را از خودی خویش است از آن جهت که وی
 مایه است پس قوت کردن صورتی بود اندر مایه پس فعل بصورت
 بود که اندر مایه است نه از قوت یا یکی پس از جسم فعل نیاید
 مایه بدان جهت که مایه مایه است بلکه بدان جهت که مایه را
 صورت است پس اگر از جسم جسمی آید آن از صورت جسم آید
 از مایه جسم و از دو بیرون نبود انگاه یا از صورت آید تنها یا
 از صورت آید میانجی مایه اگر از صورت آید تنها باید که آن
 صورت را تنها ذاتی بود که تحت ذاتی بود که تنها بود
 پس انگاه تواند فعل آمدن از آن ذات تنها پس اگر میانجی مایه
 بود یا چنان بود که مایه میانجی بحقیقت بود که معلول صورت

بود علت آن جسم دیگر پس مایه انگاه بحقیقت علت نزدیک بود
 جسم را و صورت علت علت بود و گفتیم که مایه نشاید که علت نزدیک
 بود یا میانه بیش آن بود که صورت بسبب وی رسد بانجا
 که فعل کند چنانکه صورت آتش بسبب ماده آتش اینجا بود و اینجا
 چون آتش بود فعل آنجا کند و اگر آنجا بود فعل آنجا کند پس حقیقت
 این آن بود که بسبب ماده بچیزی رسد و بچیزی نرسد چون
 چنین بود فصل وی اندر چیزی بود حاصل یا او را از حالی
 بحالی گرداند و از صورت بصورت و اما آن جسم که وی اصل
 بود و وی از چیزی دیگر موجود نشود بر سبیل استحالت یا کون و
 فساد چنانکه دانسته آمده است و او را وجود از صورت جسمی
 دیگر نه چنان بود که آن جسم جسمی دیگر نزدیک شود و آنکه صورت فعل
 کند و الا این جسم از جسمی دیگر بوده بود نه جسم اول بود و سخن مانند
 جسم اول است که بود و چه جسم اول که از جسمی دیگر نبود و جنبش است
 نپذیرد و هر چه از جسمی دیگر بود طبیعی دیگر آورد و حسابی دیگر
 خواهد داشت از آنجا بطبع حرکت مستقیم جوید سوی آن جای دیگر الا
 که آن جسم که از وی بودند آنجا افتاده بود که حسابی نیست

پس جسمی از آن وی از آن جایگاه زایل شده بود تا بنگاه آید
 بود پس اندر طبع وی هست که از جای خویش زایل شود
 هر چه چنین بود بستم زایل شود و هر چه بستم از جای خویش
 زایل شود اندر طبع وی بود که سبب می خویش آید بطبع زیر که
 پدید کرده ایم که و را میل طبیعی باید راست پس پدید آمده
 که سبب این جسمها نه جسم بود و نه صورت است جسمی پس هر یکی
 را سببی نه جسم بود و مفارق عقلی و پدید آمده است که آن
 مفارق محرک بر سبیل فاعلی نبود پس محرک وی نفس بود
 نه بدنی چیزی و می سپاس که صورت از ماده و آن جسم بود
 هر یکی را سببی عقلی مفارق بود و وی معشوق خاص وی بود
 و از آن جهت را شاید که هر یکی را حرکتی بود جدا و دیگر گونه
 بلکه خود چنین بود که جنبشهای طبعهای مختلف بود و این
 طبعهای خود نفسها بودند که درست کردیم که این جنبش از نفس بود
 پیدا کردن چگونه پیدا شدن این جواب عقلی و نفس و جسم
 اول از واجب الوجود از واجب الوجود پس باید که از واجب
 الوجود اول موجودی عقل آید چنانکه گفتیم و از آن عقل که

عقل دیگر آید و بیک جهت جسمی آید از جسمهای پیشین اگر بسیار بود
 و درست کنیم که بسیار اند آنجا که جایگاه این سخن بود و همچنان
 از آن عقل عقلی دیگر و جسمی از اجسام اول همچنان تا آخر مرتبه
 این اجسام اول و از هر عقلی بدان جهت که وی واجب
 الوجود شده است بواجب الوجود بذات و از آن تصور که
 او راست از واجب الوجود بذات جوهری آید عقلی و آید
 آنکه اندر ویت از امکان الوجود جوهری آید جسمانی چنانکه
 پیشتر حاصل این گفته آمده است که پدید آمده است که شاید
 که کثرت و بیاری موجود آید از یکی حق -

پدید کردن بهستی آمدن جسمهای که پذیرنده کون و فساد
 و آنچه حرکت مستقیم پذیرند شک نیست که این جسمها مختلف بودند
 زیرا که آنکه جایگاه وی زبر بود و نزدیک آن جسم پیشین بود طبع
 وی چون طبع آن بود که جایگاه وی بآن کناره دیگر بود و چون
 کون و فساد را پذیرا بودند شک نیست که ماده ایشان مشترک
 بود پس بآن سبب که جسم از جسم نبودند شاید که سبب بهستی ایشان
 جسمهای پیشین بودند به تنها و بآن سبب که ماده ایشان یکسان

نشاید که سبب ماده ایشان چیزهای بسیار بودند هر یکی جدا و بنا
 سبب که صورت های شان مختلف است نشاید که سبب صورت
 های شان یک چیز بود و به نه تا صورت ایشان سبب هستی ماه
 بود به نه تا والا هر کدام صورت که وی به نه تا فی سبب است
 بودن ماده بودی چون وی باطل شد می آن ماده هستی با
 و نباید که صورت های بر فعل نبود و بهره نبود و اندر فعل و شستن
 ماده والا ماده بی صورت استادی بس ماده را هستی یا نیا
 چند چیز بودی یکی جز جوهری مفارق که از وی بود اصل
 هستی و لکن بوی تنها بود بل بچیزی دیگر چنانکه جنبانند
 هر چند که وی سبب هستی خلیش است آنجا تیر میوند پذیر
 باید بلکه چنانکه هر چند آفتاب سبب پزاندن میوه است هم
 آنجا قوت طبیبی باید که با وی یار بود پس هر چند که اگر
 مفارق مادت آید هم ازین مفارق باید که موجود آید تا
 ماده بفعل بود پس ذات ماده از وی تنها بود و لیکن به
 فعل بودن وی بصورت بود و خاص بودن صورتی در
 صورتی نه از ان مفارق بود و لکن سببی دیگر باید که او را

اولتر کنند بصورتی و آن آید که او را استعداد ترکند و این
باول کار جز جسمهای جسمی پیشین نبود که ایشان این ماده را
بیزو یک و دوری استعداد دهند مختلف پس چون استعداد
یافت صورت بوی رسد از آن مفارق پس بدان جهت که
جسمها متفق اند اندر یک طبع کلی که همه کرد و کرد استعداد
مطلق و هر بدان جهت که هر یکی را طبع خاص است استعداد
خاص دهند و انگاه هر یکی را صورت از مفارق بود پس
اصل ماده و جسمیه مطلق از آن جوهر عقلی بود و محدود شدن
آن ماده از جسم پیشین بود و استعداد و قوامت از جسم پیشین بود
و شاید نیز که از بعضی بود و بعضی را آن استعداد بود که اند جزو
آمد چنانکه آتش که هوا را استعداد آتشی دهد بانکه گرم میکند
تا استعداد شود ماده وی صورت آتش را و آن صورتها عقل
مفارق آید و فرق میان استعداد و میان قوت آن است
که قوت بر بودن و نابودن برابر بود اما استعداد آن بود که
اندر ماده یکی قوت اولتر شود چنانکه ماده آتش که وی قوت
پذیرای صورت است ولیکن چون بروی بروی غلبه کند

چنان کند او را که بصورت آبی اولتر شود از صورت آتشی
 پس آتشی معدوم شود و آبی آید چنانکه بعلم طبیعی پدید آید
 که آن ماده که به همسایگی جنبش و ایم بود اولتر بود بصورت
 آتشی از جهت گرمی را و آن ماده که از جنبش دور بود و بجای
 سکون بود اولی تر بود بصورتی که ضد صورت آتشی باشد
 پس این جسمها که پذیرائی کون و فسادند برین رومی بود
 هست یافتن ایشان و اما آن اختلاف ها که بسبب استعداد
 دوم اند که این جسمها را ترکیب افتد نه با اتفاق باشد بل از
 مزاج قوت ها جسمهای پیشین و از هر قوتی باقی بودن مزاج
 نوعی آید -

پدید کردن سبب نقصانها و شرها که آنجا افتد که کون و فساد
 پذیرد پس چون استعداد صورتی دون صورتی افتد و استعداد
 سببی خارج افتد و صورت ها و استعدادها متضادند و مختلف
 اند و واجب بود ضرورت که اینجاست که این طبایع بود
 از بود و خصومت بود و هر چه بقصد خویش رسد او را تباد
 کند و نه از هر چیزی هر چیزی آید و چون مزاج افتد و این

مر این استعداد را آمیزشها مختلف آید و از هر آمیزشی استعداد
 دیگر افتد و باندازه استعداد صورت افتد و سبب آمیزش و
 آمیزشی قوتی آمیزنده و در قوتی از قوتهای جسمهای
 پیشین بود و هر چند استعداد فاضل تر صورت بهتر و اگر
 استعداد ناقص تر افتد صورت برتر و این دو گونه بود یکی
 که خود بنوع به بود چنانکه مردم که بهترست از دیگر حیوانات و
 دیگر حیوانات و دیگر حیوانات که بهترند از نباتات و نباتات که
 بهترست از جمادات و یکی اندر نوع به بود چنانکه یکی مردم نیکوتر
 بود و دیگر زشت تر پیشین را استعداد بنوع مختلف افتاد که
 نشایت که آن آمیزش که صورت اسپه پذیرد صورت مرد
 پذیرستن و سبب را استعداد شخص مختلف افتاد که یکی تمام تر و
 یکی ناقص تر افتاد پس هر یکی صورت باندازه خویش تر بود
 پذیرستن و از جهت صورت دهنده نخل نبود و تقدیم چهارم
 نه کرد بقصد بلکه خبر چنان نشایت و اما آنکه چرا یکی کم افتد
 یکی تمام او را سببهای جزئی بود و همچنان سبب را سبب بی
 نهایت چنانکه درست شده است پس سبب نقص و کسری

این سبب است و هر چیزی بباب خویش تمام تر است که شاید
 بود و صورت وی صورتی افتاده است که به تخم و زایش
 خویش را نگاه دارد و اما کس و کرم و هر چه بدین مانند ازین بایست
 ایشان به ایشان چیزی نشاید که آمدی و کس بهتر از ان بایست
 است که کس از وی آید اگر همچنان هستند و هر چیزی که افتد
 هر چه آن صورت را بکار آید بعضی چنان معده مردم را کرده
 شود و هر چه فسریده بود و لکن با منفعت بود چنانکه شاید
 پذیرد و آن مایه را و را هم نیز کرده شود و بپاشد و چون این اجسام
 کاین و فاسد اند و حرکات آسمان اند و ایشان فعلها جمعی کند
 و ایشان یک بدیگر ضرورت همی رسند بسبب جنبشها که ایشان
 را اندر طبع است چاره نیست که چون یک بدیگر همی رسند
 و بعضی مر بعضی را تباه کنند و این چنان است که آتش مردم
 رسد و از وی قوی تر بود مردم را بسوزد که محال است که آتش
 آتش بود و مردم مردم بود و آن بسوزد و این زخمی شود
 و محال است که این گرد آمدن هرگز آمدن هرگز اتفاق نیفتد
 شرفیاد و بیماری ضرورت همی آید نه مقصود است و کس را

چاره نیست و نوعی دیگر فساد آن بود که اندر یک تن قوت ها
مختلف یا بند که تا آن تن موجود بود چنانکه شهوت و غضب
و عقل اندر مردم پس انسان بر یک اصل نبوند پس اتفاق
افتد که یکی کمترین و فرومایه ترین غلبه کند مرگی بهیستین را
چنانکه شهوت و غضب را و از آن چاره نبود و بضرورت بود
و جز اینچنین نبود و لکن این شرها بر کمترین رومی افستد و
پشتیرین خبرها غالب بوند چنانکه پیشترین کس تن درست
بوند و اگر پسر بود پیشترین آن بود که به کمترین وقت بیمار
بود و هر شخصی چند آنکه بتواند باقی ماندن بماند و نوعها و آبادانی
پیوسته باقی بود و گفته آمده است که اگر بودن و هستی
فاضلتر نبود از نابودن باید که این همه اقسام پیوند و این قسم
پسین نیست نبود و از بهر آن شر و بدی که چاره نیست از
وی واجب نیاید که وی نبود و آن همه نیکی از قبل آن بدی
همسر آید انگاه بدی پیشتر بود که نابودن از ذات همه نیکیها
بدی است و اصل بدی نابودن است نابودن ذات بدی
ذات است و نابودن حالی نیکیست مر ذات را بدی حالی

ذات است و اندر یافتن نابودن حال نیک و اندر پست
 مر ذات را در دست و ترس از نابودن ذات آنجا که ترس
 شاید بودن بیشتر است از ترس نابودن نیکی آن ذات
 پس نابودن از ذات ها که ایشان بذات نیکواند و از ایشان
 نیکی بیشتر است و پیوسته بدتر است از آن بدیها که بیشتر
 تابع ایشان است پس پدید آمد که همه من همچنین که هست چنانست
 که باید و پدید آمد که سبب شرف نقصان از کجاست که اثر
 خیر اول رسد و بدی آن جاست که آن اثر نرسد و در
 اثر را پذیرا نبود و نه بسببی دیگر و این نظام نه اتفاق است بل این
 آمیزش را قوت ها اند که آن آمیزش کنند که همچون این
 آمد پس گاهی خود افتد از حرکات آسمانی و پذیرای زمین چنان
 آمیزش شد افتد که حیوانی موجود آید بی زایش و بیشتر آن بود
 که بزایش آید که صورت آن چیز سبب بودن همچون خشتی
 بود بآنکه سبب آمیزش شود روزی که آنجا استعدادی
 همچون آن بود چنانکه حال آنچه نرسد که برایش بودند —
 تمام شد کتاب الهیات حکمت العلای

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رب زدنی علماً الحمد لله رب العالمین الصلوة والسلام علی نبی محمد وآله
 الطیبین الطاهرین آغاز علم برین و علم طبیعی چون دانسته اند که هستی بی جوهر است
 و عرض دو گونه بود عرضی که شناختنش به پیوند بود و عرضی که شناختنش به
 پیوند بود و شناختنش که آن عرض که پیوند دارد شناخ بود بر جوهر و بر آن عرض
 که پیوند ندارد و شناخته اند که آن عرض که پیوند ندارد و یا کمیت بود یا کیفیت
 و دانسته اند که شناختن هستی و گوهر و عرض مطلق هر علم برین است و به تحصیل
 فرو دادند تا به علم حالها کمیت و حالها کیفیت آنکه اندر مادت بود و پیوند
 دارند بجز کمیت و سکون و پیدا شد که علم برین حالها یا علم طبیعی است
 یا علم ریاضی و علم طبیعی علم آن حالها بود که تصور ایشان بر مادت
 نبود و علم ریاضی علم آن حالها بود که هر چند از مادت بود اندر وجود

جدا بوند اندر هم تفصیل کردن هستی از علم برین بابین علم فرود
 آید و ما سببی آغاز علم طبیعی خواهم کرد آن که سخن بوسه نه شود و آنچه
 از علم ریاضی اندرین کتاب نخواهم گفتن با خود گوئیم و یکی جای گوئیم و هر چه
 وصول بایست مر علم طبیعی را و مر علم ریاضی را اندر علم برین گفته
 آمد و چون علم طبیعی بوند درست با ماده جنبش و حال مادت دانست
 آمد حال جنبش ماده و دانستن معنی طبیعت پیدا کرد و حال جنبش
 و طبیعت جنبش بحقیقت مآثر او گویند که اندر جا بود و لکن اکنون
 نام معنی دیگر شده است همانرا جنبش جایگاه بود که هر جا و نفس بودنی که
 چسبیده را بود که بقوت چسبست از جهت بقوت بودن آن چیز
 آنرا جنبش خوانند و تفسیر این آنست که چیزی که بقوت چیزی بود
 چنانکه جسمی که بقوت سیاه بود یا در میان قوت و فعلش دیگر بود که
 سخت بود و بگویند آن فعل دیگر که بران قوت است بر یا نبود
 بلکه آن قوت بفعل شود و بیک دفعه مثال اول آنکه نرم نرم سیاه شود
 تا بغایت رسد و بایستد و مثال دوم که بیک دفعه سیاه شود یا روشن
 شود یا تاریک شود و اندرین دوم میان قوت و فعل چیزی نیست و
 اندر آن چنین تا آنجا که بسیاری که بقوت بود و نور شد و اندر آن

و اندر جا که نه قوت تمام خالص بود و نه فعل تمام زیرا که نه سپیده بود
 خالص بلکه اندر سیاهی شده و نه آن سیاهی بود که قصد بود و نیست
 و نشاید که جسم از مکانی بمکانی نشود الا بچنین جا که او را جنبش خوانند
 که نشاید که بیک زخم از جا بجای شود زیرا که جسم هر چه پذیرد و هر چه
 جدا شود از جا خویش و هر چه هر چه جدا شود بیک زخم جدا شود
 اما اگر کیفیت کیفیت شاید که بیک زخم جسم شود و شاید که اندک اندک شود
 چنانکه اندک اندک جدا شود از سیاهی که سیاه خواهد شدن و از
 سیاهی که سپید خواهد شدن و این جنبش را که اگر کیفیت بود و است حالت
 خوانند و اما از کمی بکم بیک زخم شاید شدن و چنان از نهادی شهید
 و اما از گوی گوی چنانکه از آب آتش جز بیک زخم شاید زیرا که گوهر
 اندک و بیشی پذیرد چنانکه عرض پذیرد که شاید که سیاهی تر
 بود از سیاهی و اما مردمی نشاید که مردم تر بود از مردمی دیگر و مردم
 از مردمی بیک زخم بیرون شود و مانده مردم بود یا نه زیرا که اگر مردم
 کمتر شود یا نوعش باقی بود یا نبود اگر نوعش باقی بود تغییر اندر عرضی بود
 نه اندر جنبش و فصل و جمله جدا اگر نوعش را نل شود و نل بود و نه ناقص
 و هر چه که چند یا کسی از بیرون او را جنبانند چنانکه تیر را چنان که آب را

گرم شود یا تشنه یا از خود بجز چنانکه سنگ که خود فرو شود یا آب گرم
 که خود سرد شود و این که خود شود نه همیشه را بشود بلکه از جهت حال
 و صورتی که اگر جسم را بود همیشه بود و همه را یکسان بودی بهتر
 قبل قوی بود اگر بخواست بود بر یکسان آن قوت را طبیعت
 خوانند که طبیعت سبب نزدیکتر بود که از وی آید جنبش و ارشش آنکه از
 خودیش آید بذات جنبش و ارشش پس اگر خواست بود و مختلف بود
 نه از خودیش بود باطلاق و بذات تا یکسان بود بلکه از خودیش بود و هر
 چون خواست باخر خواست از انفس خوانند و برابر جنبشی ارشی است که
 چیزی که شاید که بجنبند اندر جای کم و کیفیت یاد دیگر معنی چون بجنبند و زمانه
 اندران معنی بود بر یک حال او را از پیده خوانند پس اگر درون
 آنکه جنبش کرد از که را هم باب بود جنبش کرد که گرد خود بود
 از نهادی به نهادی بودند نه از جای بجای و باشد که اندر جای نبود چنانکه جسم
 پیشین که چون بدانی که جایی چه بود دانی که وی اندر جایی نبود و اگر اندر جای
 بود از جایی جدا نشود که بارانش از بار پائی جایش جدا نشود و این حال
 نهاد و وضع بود پس جنبش گردان و وضع است و این چیز است از جمله
 آن چیزها که باجای آورده ایم پس اگر در جنبش اندر کمیت

که چند گونه بود جنبش اندر کمیت دو گونه بود یک گونه بغذا بود و این
 گونه دو گونه شود یکی نمود دیگر ذبول و دیگر گونه نه بغذا بود و این گونه دو گونه
 شود یکی کثافت و دیگر تخلخل و نمو آن بود که بغذا بود و غذا نیامد و مانند شود
 بغذا خوار و اندروی زیادت کند زیادت که تمامی آفرینش بود چنانکه حیوان
 نبات را و ذبول آن بود که نقصان گیردش بسبب پالایش و کثرت بود
 غذا پذیری از پالایش و غذا آن راتن را بکار آید که همیشه از وی چیزی می پالایش
 بستن هوا و طوئیه های او را و بسبب گداختن حرارت غریزی و برا
 تا غذا بل پذیر باشد که از وی همی رود و اما تخلخل آن بود که جنبش
 کند زیادت بر آنکه اندروی چیزی آید چنانکه آب گرم شود مهتر شود
 و چون طعام که اندر شکم می مهتر شود و بسیار در آنکه چیزی دیگر اندر
 کند بلکه خود مهتر شود بآن سبب که بیولی و مقدار زیاده تر پذیرد که بیولی
 را بخود مقدار نیست و متراکم چیرت بیرون از ذات وی که عمر
 نبرد و اندازد از وی اولسترنیت از آنچه نزدیک است کمی
 یا بیشی نه چندان بگراف بود و اما کثافت جنبش بود که نقصان
 بر آنکه چیزی بسیار چون آب که لغت و خود تر شود و پدید آمدن حالتها
 جنبش که چپ گونه بود جنبش جسمها سه گونه بود یکی

بمرض بود و بقسرو و بطبع چنانچه عرض آن بود که جسم اندر چیزی بود که
 این چیز همی جنبند پس بسبب او بسبب جنبش خویش از جای بجای شود
 چنانکه جامه که اندر صندوق بود و صندوق از جای می شود یعنی
 از خانه خاص بجای نه خاص چنانکه از خانه بخانه دیگر و اما جامه خاص همان
 بود که بود زیرا که جامه خاص و صندوق است و اما جنبش قسری آن بود
 که از جامه خاص بجای خاص دیگر شود و لکن نه از خود بود و او را آن
 از جامه می شدن و لکن از بسبب بیرون ذات وی چنانکه چیزی
 که او را بکشند یا بسوزند یا بپزند از او طبیعی آن بود که او را از خود بود چنان
 فرو شدن سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا و اگر فرو شدن
 سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا بسبب بود قسری چنانکه گریهی
 گویند که جمیع امور متوجهی را بکشند یا جمله زمین و زمین جزوی را بکشند
 یا آسمان و زمین را از خویش دور کند یا آسمان آتش را از خویش کشد یا سحر
 که هر چه خود و تر بودی تیزتر جنبیدی و هر چه بزرگتر بودی و برتر جنبیدی و کما
 بخلاف این است پس این جنبشها از طبیعت خود است و از قبل جنبش جای خود
 است جنبشها که از خود بود یا گرد بود که اندر آنها بود که از آنها دی بنهاد
 شود و آن نفسا نیست یا با است بود که اندر جای بود که از جای بجای

شود و راست دو گونه بود بابر بود و از یکی بود یا فسر و بود
 و از گران بود و هر دو غایت بود یا دون غایت و بر شدن غایت
 مرآتش راست و دون غایت بود است و فرود شدن غایت زمین
 راست و دون غایت آب راست و هر چند خالص تر بود چنانچه
 وی تیز تر بود و راست تر بود و چون با مخالف خویش میخیزد بود از آب
 تیز تر آن چندا غار سخن اندر جای مکان جا بود و مرا و را چند جا
 است با اتفاق همی که که بنده از وی شود سوسه که دیگر که آرمیده
 اندر یکی اندر یک پایست و دوم که اندر یکی از وی دو چیز میخیزد که آب
 از کوزه بشود و سر که اندر نیاید و جسم که زیر و بر اندر جای گاه بود چهارم
 که گویند جسم را که اندر ویست پس گروهی میباشند که جایگاه
 میولی است زیرا که وی پذیرا چیزی را پس چیز چنانکه جای تیز تر بود
 مزجی را پس جسمی و این غلط است زیرا که میولی پذیرا می صورت
 نه جسم و گروهی گفته اند صورت و خلقت زیرا که جسم اندر میان صورت
 خویش بود و این غلط است زیرا که صورت جسم وقت جنبش جدا شود
 و جائی جدا شود و همچنین میولی و گروهی گفته اند که جائی جسم این
 انداز است از بعد عالم که وی اندر وی بود و مثلاً جایگاه آب این

آن بعد و مقدار است که اندر میان کنار با اندرون کوزه بود که آب
 او را اشغول کند و این نهیب بر دو کوزه گویند گروهی گویند که این نهیب شاید
 که خالی ماند بلکه ما جسم اندر و نباید جسمی اندر و بیرون نیاید و گروهی
 گویند که شاید که خالی ماند و این مردمان خلا اند که گویند که عالم اندر خلا
 نهاده است و اندر عالم نیز خلاست و این نهیب بوجهم نزدیکست و
 از غفل دور است و بسبب گمان افتادن مردم را بهستی خلاست
 که جسم موارنه بیند و بیند استند اند که خود هیچ چیز نیست و جایگاه
 هست خالی پس اندر و بهم برودند سایشگی خلا تیرا کردن آنکه
 بعد جایگاه نیست سخت باید که دست شود که اندر میان
 کنار با کوزه بعدی و مقداری است جز مقدار آن جسم که اندر وی بود
 چنانکه آب بایست که تا آنگاه این سخن گفت آید که آن مقدار حائمی
 هست یا نه و اما بگویم شاید که اندر میان کوزه هیچ بعد و مقدار نمی نماند
 الا آنکه اندرین آب با اندرین سر که بود و آنچه گویند که اگر بوجهم
 اندر کوزه هیچ جسم اندر نکنیم و آنچه که میان و اندر دوری بود یا اندازه
 این نه حجت بود زیرا که نه هر چه تو هم کنی باشد بودن زیرا که اگر
 کسی گوید که اگر تو هم جسم کنیم که هیچ بدو نیم شود بی شکستگی وی حجت

جفت بود این را است و لیکن بشرط و اما بحقیقت و فی نظر
 مرکز پنج جفت نبود و اما بیان کردن که این چنین بعد نشاید که نبود
 آنست که جسمها یک اند و دیگر نشوند به سبب آن بود که گرم نبود یا سرد
 بودند یا سیاه بودند یا سفید بودند یا ایشان را صفتی بود از صفتهائی نه
 گانه یا موافق نبود یا مخالف و الا بایست که هر چه بدان صفت
 نبود یک اند و دیگر نشوند و نه نیز قبل جوهر است زیرا که
 این بعد نیز و یک ایشان جوهر است زیرا که بخود ایستاده است
 و اندر موضوع نیست و می شاید که وی اندر جسم که هم جوهر است
 داخل شود و هم اندر شود پس سبب آنست که اندازه اندرانند
 نشود زیرا که دو اندازه بیش از یکی بود نشاند که دو اندازه گردانند
 و هر دو موجود بودند و هم چند یک بودند و اگر یکی معدوم شود
 امکان نبود و آنکه معدوم شود اندازه جسم جاگیر نبود و چون
 که یک اند بعدی شود و هر دو موجود بودند و دو وی میسر
 چیرا که از یک طبع بودند پس چیر بود و از چیزائی که مرکبی را
 بود و دیگر را نبود و چون گرد آمده باشند و داخل شده اند
 هر دو یکی بود و حالها که متعارف یکی بود آن دیگر بود و حالها که نشد

که اندر وقت ایشان را اثری نماند باشد اندر وقت هر
 نیکو که میسر شود و هم چنانکه میسر میماند و موجود که معدوم کاری
 نکند و در میان حاصل نبود پس پدید آید که شاید که اندر بعد
 در آید پس نشاید که اندر میان گوزنه بود که آب اندران بعد
 و این محال است پس باید که در این معنی خلا این محبت است که گفته آمد
 پس اگر در این محالی بعد اندر بعد شدن کفایت بود بدست محال بود
 خلا نیستش و از استش نیست گوئیم که اگر محال بود از اینجا بود
 که ایشان پدید آید که وی ناچیز بود و چگونه ناچیز بود و توان گفتن که
 جسمی و جسمی خلا بیشتر است از آنکه میان جسمی و دیگر توان گفتن که
 اندر چندین مقدار خلا چندین مقدار جسم گنجد و افزون و
 گنجی و کم از وی بکاهد و توانسته که ناچیز را این جسم نبود پس
 اگر بود چیزی بود با و جوهر بود نه عرض زیرا که بخود ایستاده بود
 و اندر موضوع نبود و دانسته که نفس اندازه جوهر بود پس خلا
 اندازه نبود پس اندازه بود اندر جوهر و هر چه چنین بود ملا بود و جسم بود
 پس خلا جسم بود پس جسم اندر جسم شود و این محال است پس
 کردن آنکه اندر خلا چنان نبود و جنبش یا طبع یا قسیر بود

و همچنین آرایش جنبش آنجا بطبع بود که جسم آن جایگاه
 نخواهد جایگاه دیگر خواهد و آرایش بطبع آنجا بود که جسم آن
 سو نخواهد و سوی دیگر خواهد و آرایش بقدر آنجا بود که جسم آن
 نخواهد جای دیگر نخواهد چنانکه کسی بستم سنگ بر سودار و با بستم
 سوار اندر آب بدارد و خطایک گونه بود و اندر وی هیچ اختلافت
 نبود پس جایگاه اولیتر از جایگاه سیم بود و ایستادن عالم اندرین
 حد که ایستاده است اولیتر بود از ایستادن وی بحد دیگر الا اتفاق
 دیگر اتفاق دایم نبود و آنجا اتفاق بود که سیم عرضی افتد دنیا
 گزشته است و این سوال بر بالازم نیاید که عالم را اندر جای گوئیم
 تا آنجا گوئیم چرا اینجا است و بجای دیگر نیست پس پدید آمد که اندر جنبش
 و آرایش فیزی و طبعی نبود و هر جسمی که اندر جای بود یا
 جنبش دارد و یا آرایش پس بدن حجت حقیقی دگر پیدا
 شد که هیچ جسم اندر خلا نبود و دلیل آنکه اندر خلا جنبش
 نبود آنست که جنبده را هر چند جایگاه جنبش سنگ نریا کم
 ملا تر بود نیز جنبه چنانکه سنگ اندر مو اتیزر جنبه از آنکه اندر آب
 پس اگر جسمی اندر خلا جنبش را چاره نیست که زمانی بهره نگیرد

چنانکه دانسته آمده است باید که جنبش آن جسم را زمانه
بود محذور و چون اندر ملا بجنبه زمانی بود نیز محذور و اگر تو هم کردی
جائی دیگر که نسبت تنگی وی یا کم ملای و غی یا ان ملا پیشین
چنان بود چون نسبت زمان خلا بر زمان ملا با نیستی که جنبش جسم
ملا به همان زمان بود که اندر خلا که اندر و هیچ سبب تهنید و
باز گرفت و ممانعت نبود و شاید که بسبب زمان جنبش اندر جایگاه
ملا با ملا آمیزش موجود بود یا بواسطه گیر ی زیر که شاید که زمان جنبش
اندر جایگاهی بی ممانعت چنین زمان جنبش بود اندر جایگاهی که بواسطه
اورا ممانعت بود که بی ممانعتی برابر ممانعتی بود و نه وجود پس
اندر خلا جنبش نیست نشانههای طبیعی بر نیستی خلا
نشانههای فیزیکی خلا بسیار است یکی ایستادن آب اندر آب
و چون سرگرفته بود بسبب آنکه آب نتواند جدا شدن از
کوزه و جای خالی ماندن که سطحهای جسمها از یکدیگر جدا نشوند الا تخلف
و همچنین آب گشتی که چون یکبار آب از وی فرو و آید پیش نه ایستد
که اگر یک سو فرو ریزد و دیگر سو فرو نیاید آنجا خلا افتد پس
بضرورت آن کناره آب که همی ریزد آن کناره را بکشد که

که گسستی نتواند افتادن الا بخیزی که اندر میان آید و کسبه عجایب آن
 پوست را اندرون خوشی تن کشد زیرا که مر جوار را بکشد بکبدان و هوا
 از پوست نتواند جدا ایستادن الا که خیزی اندر میان آید پس پوست
 را با خوشی تن کشد و قدحی بر پا و بی بزرگ بنهند با ذام چنان که
 خیزی اندر میان نتواند شدن پس قدح را و آن را بر گیرند و در خیزی
 جیاهتا بکنند منهدسان و همه بر آن بنا کنند که ملائمت حاصل
 سخن اندر آنکه جاگاه چیست پس جاگاه جسم نه میو نیست
 و نه صورت و نه بُعد و نه خلأ و لکن جاگاه جسم کناره آن جسم بود
 که بوی محیط بود و اندر گردوی بود نه سر کناره بلکه آن کناره که
 که اندرون بود بوی با و این جسم مر آن جسم را چنانکه
 سطح اندرونی کوزه که کوزه آب را بوی با و که کوزه مشرب
 بود یا نیک بود با و در امثال هیچ تبری نبود آن کناره جا بود مر
 آب را و این بدست زمین است و نه جسم کیم نبرگ است
 در سطح طالیس است و پس و هم برین اتفاق کردند جاگاه
 آتش سطح اندرون فلک است و جاگاه هوا سطح اندرون آتش
 است و جاگاه آب سطح اندرون هوا است و جاگاه زمین

سطح اندرون هواست بآن شعله که آتش بجای خویش بود و همچنان
 بر او همچنان آب بشرط آنکه در وی هر یکی از نشان بجای بود
 بر ترتیب واجب پیدا کردن حال گرمی طبیعی و نا
 طبیعی و سردی طبیعی و نا طبیعی گرمی و سردی طبیعی
 آن بود که ششم را از طبع خویش آید چنانکه آب که خود سرد شود و آتش
 که خود گرم شود و نا طبیعی آن بود که از آب بیرون آید و سبب
 بیرونی مگر گرمی را سه گونه بود یکی همسایگی جسمی گرم تا سرد را گرم
 کند چنانکه آتش آب را گرم کند و دیگر جنبش و مالش چنانکه چون
 آب از جنبش گرم شود و آب روان گرم تر بود از آب ایستاده
 و اگر تنگی را سنگی بر بالای گرم شود و آتش جدد و سهویم از روشنی
 که جسمی که روشن شود و از جسمها اینجای گرم شود چنانکه آئینه
 سوزان که بر روشن کردن بسوزاند و اندر هر یکی ازین سه خلاف
 است مرتبگان را با فیلسوف پس ارسطاطالیس پیدا کرد
 چندی جسمهای بسیط جسمها بسیط یا پذیرای کون و فساد
 بودند یا پذیرای کون و فساد و پیدا شده است که نوعیت از شش
 جنبش راست و آن نوعی دیگر جنبش گرد و این جسمها که نزدیک

مانند ویرا سحرمان اند همه را عیش طبعی راست است و
 همه مشترک از آنند زان که با گرم بودند یا سرد بودند یا نر بودند که زود
 کنند زود و اندر چویند و شکل نر و دیریند و زود دهند چون آب
 و هوا یا خشک بودند که زود گسست و زود پدیدند که شاید بسیار
 همه بطن خویشین را و با پوست بسته بمانند و شکل دیریند و دیر
 بلند چون زمین و اما کنندگی از نری بود که با خشکی نیکب نیامند
 و نری از نری بود و سختی از خشکی و نری طبعی از نری و در شتر
 طبعی از خشکی و اما رنگ و بود مره شاید که جسم از نشان خالی بود
 که جسم بود و رنگ چون هوا و بی مره چون هوا و چون نشاسته
 و بی بوی چون سنگ و چون هوا و چون آب صافی پس این
 کیفیتها بود فی اندرین جسمها بیشتر آید از کیفیتها و بدنی و
 چشیدنی و بوی بدنی اما اندر حدیث تنیدنی خود مشک نیست که
 هیچ جسم را او را خود نبویس باید که نخستین اختلاف اندر جسمها
 این جایگاه اندر گرمی و سردی و نری و خشکی بود و سبکی و
 یا گرمیت و گرانی یا سردی و هر چه خشک تر اندر باب غرض
 قوی تر و گرم و خشک سبک تر و سرد تر گرانی پس جسمها

بسبب که اندرین ناحیت بودند یا گرم و خشک بودند و هیچ چیز گرم
 و خشک تر از آتش نباشد یا از چیزی که آتش اندر و
 غالب بود بسبب آتش گرم نشود یا گرم و تر بود و هیچ چیز گرم و
 تر از هوا نبود یا چیزی که هوا اندر و غالب بود بسبب هوا هر چند که گرمی
 هوا ضعیف است و اگر هوا گرم نبود و از زیر کرختی و زیر شستی
 و سرگاه که آب گرم شود قصد بر سو کند چنانکه بخار و لکن این هوا
 که نزدیک زمین است بجای تنها ما سرد است هر چند که نه سرد
 است و بجای آب گرم است زیرا که این هوا بر روی سطح آب
 غلبه دارد و همه تر از بخار است و اگر آن نیستی که زمین از شعاع
 انقباض گرم نشود و آن هوا را که نزدیک وی است گرم گرداند اینجا
 سخت سرد بود و لکن آن هوا که همایگی زمین است از زمین گرم شود
 تا حدی که بالا و زیر وی سرد بود و همه آنجا را حدی که نگاه هوا
 گرم بودند گرمی آتش و سیوم سرد و تر و هیچ چیز سرد و تر از آب
 نیست یا چیزی که آب اندر و غالب است از جهت آب یا سرد
 و خشک و هیچ چیز سرد و خشک تر از زمین یا چیزی که زمینی
 بود که زمین بخود گرم نبود و چون بخود زمینی سرد بود و اگر سردی

کشف و گران نیستی پس همه کسب چهار ندرین و آب و هوا
 و آتش و ترکیب جسمها دیگر از ایشان بود پس اگر درون آنکه هر
 جسمی را جا نگاہی بود و طبیعی و شکلی طبیعی هر جسمی
 را جا نگاہی و شکل طبیعی بود زیرا که چون او را بستم بجای نداشتند شک
 نیست که او را حدی بود که آنجا بود و آن حد نه از بی بیرون پس
 از خود بود و همچنان هر جسمی متناهی بود و هر جسمی که متناهی بود شکلی
 دارد و چون از سبب غریب نبود چاره نیست که از خود بود
 پس هر جسمی را بخود جا نیست یا حدی که آنجا بود و آن بطبع است
 و هر جسمی را شکلی است و پدید کنیم که شکل طبیعی هر جسم بیطرا کره بود
 پس اگر درون جا نگاہی با جسمها می بسط و یکی عالم
 شوند و جسمها که جهت گیرند نشاید که بیرون ایشان جسمی دیگر بود
 جهت گیر را جهت خواه یعنی غیر محیط خواه که باشد و خواه باشد
 و الا ایشان را جسم دیگر دو جهت افند یکی جهت سو ایشان
 و دیگر جهت سو آن جسم بیرون و آنگاه جسمی جسم باید که جهت گیر
 بود که دانسته است که جهت گیر سوئی بیرون مانند گی سو
 اندرون کند و اما جسمها جهت خواه نیست که اندرون این

جسم بودند چون این جسم کی بود جایگاههای ایشان کی بود
 و جملہ جایگاه کلیت جسمی آن بود که اگر و هم گنی که جملہ اجزای آن جسم
 گردانید و یک بدگریموسته شود یا جنبش ایشان یکی بود
 ایشان نوری شوند و نشاید که مثلاً هیچ چیزی را که طبع وی آنست
 گرد گنی چون یک چیز و انگاه که بجنبند پاره از دست عدد دیگر پاره نشود
 و این پاره ازین سو شود و آن پار و از آن سو طبع یکی بلکه هیچکس
 جنبد و چون یکسان جنبند جایگاه کلی ایشان کلیت جایگاهها
 پراکنده ایشان بود پس هر جملہ آنها را جایگاه کلی کلیت و جنبش
 هر جسمی را چون جایگاه یکی بود حرکت طبیعی یکی بود و نشاید که جسمها
 را جایگاهها پراکنده بود که پیوندند از روی یک بدگیر تا از یک دیگر جدا شوند
 اندر یکی جسم بودند چنانکه عالم کون و فساد اندر میان فلک ماه زیر
 هر جسمها را بسط بودند شکلی طبیعی گرد بود و الا از طبعی متفق اندر مادی
 متفق حای گون نبود و جای همواری و این محال بود که از یک طبیعت
 اندر یک گوی هر حای میخوله آید و حای همواری پس شکلهائی طبیعی
 هر جسمهای بسط را کرد بود و چون گرد ما پراکنده است در اندر میان
 ایشان خلافت در خلا محال است پس کلیت عالم کی جسم بود

پیدا کردن خلاف که اندرین بابست گرمی گرمی که
 هیچ جسم گرم سرد نشود و هیچ سرد گرم نشود و لکن سه گونه
 حال افتد یکی چنانکه آتش بر برابر فروزی آتش بار بار اندر آب
 فرو شود و آب بیامیزد و آب را گرم کنند نه بان معسنی که آب گرم شود
 ولیکن بان معسنی که با گرم بیامیزد و قوت گرم که با وی آمیخته بود و قوت
 سردی او را بپوشاند پس چون ساعتی مدد نماید بدان آتش بار بار
 که با وی آمیخته بود از وی بیرون شود و میخیزد آن که بود سرد
 که سرد ماند و نه چنان پدید آید چنان بود که سردی اندر وی معهود بود
 و باز موجود شد و لکن اندر وی پوشیده بود و بروی وی گرمی
 بود و گرمی شریک غالب بود و سردی ناپدید بود و دیگر آنکه گرم شود بجز
 از آن بود که آتش باطن و پنهان بود و چون بجنباند ظاهر آید و پدید
 شود و سوم آنکه روشنائی با وی بیامیزد و روشنائی نه عرصی
 است و لکن جسم است لطیف سوزان که از حوائی شود و پیدا کردن
 محالی قول پیشین که یاد کرده آمد اگر جنبش بدان گرم کردی
 که آتش را از چیزی بیرون آوردی بایستی که ظاهر چیزی گرم شد
 و باطن وی سرد شدی و بایستی که بجان از زیرین که بر زمینند و

بکمان قوی بیندارند که بعضی از وی بگداختی و بعضی نگداختی زیرا
 که گرمی وی بیرون افتادی و اندرون وی فسرده تر شدی و
 بایستی که اگر برده گرم نشدی و بناگاه شکستی اندرون وی سرد
 بودی و لکن نه چنین است که اندرون وی گرم تر بود و بیرون از آن
 مایل بود و همچنین اگر کسی آب را بقوت بیشکی بچکاند وقتی درازند
 همگی گرم اندرون و بیرون و نه چنان بود که بیرون گرم بود و از جهت
 بیرون آمدن آتش و اندرون سرد بلکه هموار بود آتش اندرون
 و چون هموار بود همان بود که اول بود از جنبش الا که گویند که جنبش
 که اول بود بغیر جنبش گرم بود و این استحالت خوانند و ایشان
 با استحالت گویند و اگر کسی گوید که تبر نه از گرمی و آتش خویش گدازد
 که از گرمی آتش و هوا همچنین باید گفتن بچیزهای دیگر و لاکن مثالی
 این سخن نیز پیدا آید بدانکه مرجه اندر آتش صرف بشتاب
 گدازد کمتر از آن سوزد که بزرگست و چون آتش صرف جنبی
 بود آتش منتهی اولتر و سبب این آنست که فاعل راز مانگی
 باید که مافعل خویش را تهاقم کنند و چون بشتاب بود نتوانند کردن
 و اگر گویند که سبب آنست که چون بشتاب اندر هوا شود آتش

هوار ازود اندر خوشتر بجای و پیش از آنکه شست آتش از روی جدا شود
 دیگر شتاب اندر خوشتر چیده بود پس اند وی آتش گروید
 این قول باطل شود بلکه اندر شدن آتش اندر سرب و از زیر
 آسان تر بود از بیرون گرفتن از وی که گریختن آتش از جای
 آسان تر بود از اندر شدن آتش بجای غریب الا سرب بود که چاره
 نیست که اندر راههای کشاده شود و اندران راهها بیرون حلق آسانتر
 بود از اندرون شدن با سرب و اگر جنبش از بیرون شدن باز دارد
 از اندرون شدن سرب باز دارد پس باید که تفاوت بسیار بود میان
 آتش بخود پذیرش میان آتش از خود بیرون شدن پس این بهمانه فائز
 کند پیدا کردن محالی قول دوم و از همین قیاس پیدا شد محالی گفتن آنکس
 که سخالت نهین بلکه بکون و برورینه و گوید سنگ اندر آتش نه بران گرم
 شود که استوائ کند یا آتش اندر وی شود و لکن آتش از وی بیرون آید و
 همچنین خوب بدان سوز که آتش از وی بیرون آید و اگر اندر سرب
 چندان آتش بودی که اندر گشت در نشان که بساوش آتش ضعیف
 بود که اندرون و بیرون آتش است با سستی که سوزان چنانچه بود
 که نزدیک ایشان از آنجا بسیاری آتش بیرون شده است و اندکی

مانده است و اگر گویند که آتش اندروی گرم نبود و چون آتش گرم فراز
دی بردند گرم شد باستحالت منفرد آید پس اگر درن فحالی قول سوم
و آماند بگویند گان جسمی شفاع بدان باطل شود که اگر شعل جیمی
بود و روشن چنانکه زمانه آتش با بستی که بر سر چه افتادی او را بپوشید
چنان آتش پوشد و هر چه بیشتر شدی چیز ناپدیدتر شدی نه روشن تر
و بایستی که جنش و سوی یک کناره بوده نه سوی برکنان که جسمها را
حرکت طبعی است سوی یک کناره بود و بایستی که از دور و نزدیک
افتادی از آنکه از نزدیک و دور است آفتاب پس کسوف همان زمان
که از رسید که روشنائی چراغ نزدیک و بایستی که چون خانه روشن
شده بودی اجسامهای که اندروی حاصل شده بودند می اگر بناگاه
روزن بستند آن جسمها انجا بماند نمیچنان روشن مگر گویند که این جسمها
را ناگاه روشنائی بشود و ایشان بمانند جسمهایی روشنائی
و بجه گرمی و بمقابله روشنائی پذیر اند پس روشنائی عرض
بود و بمقابله از آفتاب اندران جسمها افتد و خود آن جسمها را چه کار
آید که بمقابله خود اندر زمین نیاید افتادن و زمین بر وزن شدن خود
گرم نشود چنانکه آن جسمها و عجب نتر آن است که آن جسمها اندر زمین

موا چگونہ داخل شوند و اگر برگزیده بودند چون زمین رسند چگونه
 زود اندر پیوندند و یک با هم شنیدنی زمان و اگر چنان بود که
 همیشه ازین آفتاب یا آتش جسمی پس جسمی نمی آید باید که بیرون
 آمدن شعاع از آفتاب و از آتش او را پدید آید و اگر یک جسم بیرون آید
 و بپسند باید که چون آفتاب راسته شود و دیگر روشنی نکند بجائی
 دیگر و اگر آن بود که روشنای با آفتاب همی رود پس روشنی خود همیشه
 از آفتاب جدا نبود و با آفتاب از دور همی شود و نه چنان بود که از حرم
 آفتاب همی بالاید و از دور همی آید که وقتی بدان اولت از وقتی نبود و دلیل ظالی
 این شعاع آن بود که از آفتاب بدور شود بر راه را پس باید که اندر هوا مایستد
 و نماند که یک طبع بود بعضی از آفتاب ریخت جویند زمین و بعضی اندر هوا
 بایستد پس فرض باید کرد که بعضی شعاع بر روی زمین افتد و اندر هوا بریزد
 بایستد پس اگر چیزی بناگاه اندر هوا دارند باید که آنرا روشنای
 و شعاع ایستاده نبود یا شاید بودن که معدن بدانند که آنجا چیزی است
 است دورا شعاع همی باید بوی زود و شعاع فرستد با شعاع و بوی آنکه آنجا
 چیزی است بدین حال و اندر وقت آنجا بر جسد او را پیوسته اند و اگر
 شعاع جسمی بود و زخم بازگشتی بایستی که از سختیها بازگشتی نه از نفوذ

و باستی که از سنگ بازستی از آنکه از رو آب پس شمع و عریضت
و جسمی که اندر شمع بود جسمی که مقابل وی بود میانی جسمی شمع
اورا شمع دهد بآنکه اندر وی بمقا بله عرضی موجود گرداند آن جسم
اندر جسمی دیگر و هر جسم که شمع پذیرفت و گرمی پذیرد گرم شود
زیادت شرح و حال تاثیر روشن را اندر برابر خویش
جسمها هر یک اندر دیگر فعل کنند بدو گونه یکی بساوش چنانکه
تسخیر چیزی که بساود سرد کند و چنانکه باد هر چیزی که بساود بچنانندی
بر برابری چنان که سبزه که دیواری را اندر پیش خویش رنگ سبز
می افکند و چنانکه صورت مردم که اندر چشم بگذرد و اندر آینه اثر کند
و اگر بساود و اثر نکند و بیشتر جسمها اثر همچون کیفیت خویش کنند
چنانکه گرم گرم کند و سرد سرد کند همچنین آن جسم که روشنائی
دارد و کیفیت وی روشنائی بود دیگر جسم را همچون خوشبین
گرداندی آنکه از وی چیزی بشود و جدا شود و لکن این فعل میاورد
بکند بلکه برابری و میانی جسمی که او را لون نبود و لون چنانکه بر او
پوشد چنانکه هوا و آب پس جسمی که لون دارد یا ندارد و لکن سطح
وی تغییر بود چون آب و برابری جسمی بود روشن نفس خویش و

میان ایشان جسمی بودی لون که او را شفاف خوانند این جسم
 بالون از آن جسم روشن روشن شود و دیگر جسم را روشن کنند
 جسم برین حال و چون روشن شود گرم شود که بعضی اعراض را
 اعراض دوستی دارند بطبع کمی از نشان استعداد دیگر دید و یک
 با دیگر نبندد آنجا پذیرا بود چنانکه جلینش با گرمی با جلینش و آئینه قرصه
 بدان بسوزد که برابر اندرون وی یک نقطه بود پس آن نقطه از همه
 کنار را روشن نمائی پذیرد پس سخت روشن شود پس سخت گرم شود
 و مابینانی بدان گرم بود که چون جسم روشن به برابری روشنای
 میکند هر چند برابر تر روشنائی قوی و برابر آنجا بود که نمودار قدس
 آن میان گاه روشنتر پذیرا بود و روشنائی او هر چند از آنجا دور
 تر بود ضعیف تر بود و چون آفتاب به تابستان گوشمال آید نمودار نزدیکتر
 آید پس زمین روشنتر شود پس آن گرمای که از روشنی بود قوی تر و بیشتر
 یا کم از هفتیم از نمودار این قبل رازستان نار که تر بود پیدا کرد
 حال مخصوص یک دیگر مردمان گفتند که این چهار
 اجسام بی که ایشان را عناصر خوانند شاه شوند و مردمان
 دانش گفتند که این چهار یک دیگر شوند و آب شود و زمین آب شود

و آب زمین شود و همچنین کلمه آتش این حق است و نه جایگاه در آتشین
 است اندرین کتاب بلکه تجربه نشاید دانستن حال گشتن
 این جسمها یک بدگر که اگر کسی دمه آید گمان را بد بسیار بنمیرد آن
 هوا که اندر دلبست آتش گردد و اندر گیرد و اگر کسی بخام اندر کوزه بپزین
 نهد تا سرمائی وی به پیر این کوزه رسد جمله قطرهائی آب بر کنار
 گردانند از قبل بالا پیش که اگر بالا پیش بود که بخام او را بودی
 و بسیار بود که بالا پیش بلندتر از جایگاه بخام بود و حیلنی است
 که بسیاری آب بگیرند از هوا و این ششم بجای بکناره دیمه از
 شهر دیر کوه طبرستان و دماوند معاینه دیدیم که باره هوا از شهر
 بغایت صافی از سرابستی و ابر شدی و آن ابر برف شد
 و فرو تشستی و هوا صافی نمائی پس دیگر باره همچنان تشستی و ابر
 شدی و برف شدی بی آنکه اثر هیچ جایگاه بخام یا ابری آمدی
 و اما شدن آب هوا خود ظاهر است و اما شدن آب زمین هم نشاید
 معاینه بجایگاهها که آب صافی روشن چون بر زمین افتد در تشستی
 سنگ رسود اما اگر آتش سنگ نماند آب شود مردمان که دعوی
 نمیدارند که تشستی آن است که این چهار مختصر بصورت مختلف

گوهر داده ایشان کیفیت و اینچ صورت بوی اولیتر از دیگر نیت
 گاه این صورت پذیرد و گاه آن صورت چندان که مسبب گمان
 افتد پیدا کردن صورت این چهار عناصر و فرق
 میان وی و میان کیفیت غرض مردمان باشد
 که صورت این چهار عناصر این کیفیت بای محسوس است یا نه
 و سبکی و این زمین است که صورت کمبیشی پذیرد و این بسیار
 کمبیشی پذیرد و اگر صورت آب این سردی محسوس بود چون
 گرم شدی تباه شدی یا اگر صورت هوا سبکی بودی و خفیش
 سوی بر سو چون اندر جای خوشن بودی تباه شدی که هیچ
 جسم را اندر جایگاه خویش میل نبود و نه گرانی و نه سبکی که از آنجا
 جنبش نخواهد هیچ سوی دیگر بلکه صورت عنصری طبیعی است که او را
 بغل دانست و کسب نمید و آن طبیعت را فعلهاست اندرین
 عنصر که هرگاه که اندر جای خوشن بود ساکن و ایستد و اگر از جای
 بیرون شود متحرک کند شش سوی جایگاه خوشن و میل گرانی و سبکی
 پیدا آورد و اندر چیزی کیفیت خاص واجب کند و کیمی خاص پیدا
 آن طبیعت که آب را بود اندر وی بر وی پیدا آورد و اگر خیر

بسم سردی از آب برود آن چیز زائل شود دیگر بار اندر آب
 سردی پدید آید و چنانکه اگر کسی آب بسم براندازد و چون قوت
 براندازنده زائل شود دیگر بار آن طبیعت او را باز فرو داند و در
 طبیعت آب آنرا اندازد و بدین بزرگی که اگر چیزی بسم او را
 شکاف نف تر گردد یا متخلف تر چون آن سبب زائل شود و در محقق
 خوشتر برود پس جسمی را ازین چهار گانه طبیعت که وی بوی و
 ست و صورت وی است آتش را دیگر و آب را دیگر و هوا
 را زمین را دیگر و این کیفیات اعراض اند که از آن طبیعت
 و صورت آیند و دلیل بر آنکه این جسمها بزرگتر و خردتر نشود
 و چون آنها رسیدن عصیر اندر مشک تا شکافش و بر
 شدن آب اندر آفتاب که او را صیاح خوانند تا شکافش و
 محال است که گویند کسی اندران جا آتش اندر آمد چندانکه
 بگوید که آتش چندان تواند اندر آمدن که بخند و آتش انگاه
 تواند آمدن و بیرون آمدن که چیزی بیرون آید و چون اندر
 آمدن و بیرون برابر بود نشاید که جایگاه شکند و محال
 که گویند که آتش زور کرد و از قبل را پیش جنبش سو بر سو

و او را به شکاف که بسیار بار که بر گرفتن جا نگاه از آنجا که نهاد و
 بود از شکستن و دریدن پس باید که بر آید نه بشکند و لیکن
 سبب بهتر شدن جسم است که همه جهت با کسر و فشار
 و مر جا نگاه را تا آنجا که ضعیف تر باشد بر شکند
 بسوی و گاهی بسوی دیگر چون باز دارند و ستمکاری
 نبودی و همچنین این شکلهای معتدله که هر جمعی است و
 آن طبیعت همیشه بر یکسان بود تا جسم بجای بود و تپاه
 نشده بود و اما این اعراضی زیادت و نقصان پذیرند و نهند
 و آیند سخن گفتن اندر مزاج این جسمها چون
 یک با دیگر گردانید با این کیفیتها یک اندر
 دیگر فصل کنند پس اندران میان مزاج افتد که خیری
 میان کیفیت حاصل شود اندر همه یکسان سردتر شود و گرم
 سردتر شود و همچنین خشک و تر آنگاه بر جسد می آید
 آن حد را از مزاج خوانند و شاید اندر و هم که میان
 بود و تپا یک یکی کنار سیل دارد و اما صورتهائی ایشان
 یک حال بود و تپا شود و چنان باشند که آخر شاید

که جدا شوند که اگر آن صورتی تباہ شدی فساد بودی
 نه مزاج پس قوتهای اصل بجای بود و این کیفیت
 برگرد و دو این قوتها که حکیم بزرگ گفت که بجای
 نبود قوتهای انفعالی خواست است چنانکه کم و بیش
 پیدا شده اند بلکه قوتهای فعلی خواست است
 زیرا که قوت انفعالی خود همیشه بجای بود و اگر فساد
 پذیرد جسم و حکیم بجای ماندن این قوت آن خواست
 است که مزاج فساد نبود و اگر قوت انفعالی بودی و قوت
 نشاید بود و چه دلیل آن نبود که فساد نیست و
 بلکه دلیل آن بود که فساد و فساد و فساد و فساد
 آتش آن بود که از فضل بقوت شود و چون فاسد شود
 آتش اندر مزاج و شکست که سبب فساد و می گردد
 آمدن وی بود با ضد وی و اگر برابر بود یک اندر دیگر
 فضل میکنند و سرسبز شوند و اگر یکی قوی تر بود و
 دیگر را بخورد کرد اند پس انگاه نه مزاج بود که گشتن آتش
 بعضی آتش بود — و بجز میان جوهر و سطح

نیست و صورتها صورت جوابر اند و زیادت
 و نقصان نپذیرند و این اندر فلسفه پیشین منسبت داشتند
 است و هر یکی ازین عرضها دوست صورت است و دشمن
 صورتی و هر گاه که استحالت بوی افتد چون گرم شدن
 آب آن قوی شود صورت دشمن بجای میسر و صورت دوست
 آمدن آب هوا شود یا هوا آتش شود بران روی که اندر
 پیشین گفته شد اگر درون طبیعتهای عناصر با یکدیگر
 میان زمین و خاک صرف بود که سخت گردانیده بود و بطبع
 بسط زمینی و زبری خاک آب میسر که گل بود و زبری خاک غلبه
 آب و آرد و خاک غلبه زمین و خاک غلبه آب آرد و آرد و خاک غلبه
 زمین دارد و اقیانوس و اراضی خشک که در روی وی خشک بود
 و اندرون گل بود و بسبب آنکه آب بهر همه زمین نیست آنست
 که آب زمین شود و زمین آب و هر جا که زمین چیزی دیگر شود رخساره افتد و
 هر جا چیزی دیگر زمین شود و فرار نشود و زمین خشک است و خشک نتواند بهم
 مرز آمدن و گرد شدن و افزای و کشی از خویش برود و بگوید
 که چنین بود و انشیب افتد و فرار کشاده شود خاصه که ستارگان

و افتاب را آنجا که حقیقت بود اثری بود خاص شدن آب
 سوی یک سو پس از اینجا واجب آمد که زمین همه زیر آب نمود
 و این حکمت اینست غرض جیل تا حیوانات کامل را به هوا
 و دم زدن راه بود زیرا که باید اندر ایشان زمینی غالب بود تا استوار
 بودند و چون زمین غالب بود که آن بودند و سوی زمین شوند و بر زمین
 ایستد و اگر هوا با ایشان نرسد عذاب روح ایشان نبود پس بایست اندر
 حکمت ایندی که میان هوا و زمین بعضی جایگاهها پیوند بودی بی میانجی
 آب تا حیوانات بزرگوار آنجا بایستد و بر زمین و از آب و هوا آنجا که
 بود که از همسایگی زمین و پذیرد و در شنای آفتاب گرم شده بود و در
 هوای آب ناک سرد که فوت شعاع کو بزند و بر روی آفتاب و بر
 وی هوای دود کنی که دود زمین نادر می برسد و بجای آسند
 چنانکه سپید گوئیم و بر وی آتش صرف و آتش را در شنای
 و کوند نبود و انگاه او را کوند بود که دود کثیف بپایند پس دود را
 نشود که گوشت آتش و آنجا که آتش قوی تر بود دود لطیفتر کند تا اندر وی
 روشنای نبود و اندر آتش چراغ آنجا که میروند و دود و روشنای
 نبود و در شنای چنان بود چون سوزنی و میزادی که آتش خود را بجای

و آتش کس است از طبیعت و گوی آنجا خلاست یا بواسطه تحقیق است
 آتش قوی آنجا است و حال آتش بر سوختن است که وی گوی
 صرف خالص است لا حرم او را هیچ رنگ نیست و
 شجاع نیست و همچنان چون هواست و لکن میوانست نور
 سخن اندر ظاهریترین فعلی که اندر آسمان را
 اندر خشک و تر و دشنای و قوتها که از آفتاب آید و
 ستاره دیگر اندرین عالم اثر کند و ظاهری اثری از آفتاب است
 و ماه که ماه مرئوس را ببرد و با افزایش خویش مغز را را بفراید و آبهای
 دریا را بکشد و وظایف ترین فصل آفتاب این گرم کردن است
 هر چند که وی گرم نیست که گرمی سبب حرکت بر سوخت و حر
 آفتاب حرکت کرد و از جمله گوهر آسمانیست و گوهر آسمانی چنانکه
 پدید می آید بیشتر مخالف گوهر این است و واجب است که چون آفتاب
 فعلی آمد آن فصل اندر و بود زیرا که آفتاب چون رویش کند و فصل
 کندگی گرم کردن و یکی بر آوردن آنچه گرم کند و اگر واجب بود که جو
 گرم کردی وی گرم بودی بایستی که چون بجنبانیدی سوی بر سو
 نیز بجنبیدی و چون آفتاب بسیار بجای رویش نماید گرمی او را بسیار

گرمی جسمها را سو ب سو چنانند از نری بخار بر آورد و وار خشکی دود
 بخاود و در مائی یا بند اندر زمین و اندر هوا شوند و بعضی را می نمایند
 و اندر زمین بمانند و همیشه جنبش دود برتر بود از جنبش
 بخار و دود بلبستند و بخار زیر ماند پس اگر در آن کوهها
 که از بخار آید اندر هوا اما بخار چون از گرم گاه بلبستند
 جنبش وی گرانتر بود و چون بان جایگاه رسد از هوا که سرد
 بود در آن جایگاه او را بلبستند و زیرا که سرمای بخار را زود
 بلبستند و چنانکه چون گرمای را سو را باز کنند سرمای از بیرون
 بهوای گرمای رسد اندر وقت هوای گرمای چون میخ شود
 و چیز گرم زود تر بلبستند و زود افسرد از قبل لطیفی او را
 که قوت سرمای اندر و بیشتر تواند شدن و ازین قبل را مگر
 سرمای سرد و آب که گرم زمین ریزند آب گرم زمین زود تر افسرد و مگر
 که بخار زمین افسرد و بیشتر و قوت بخار زمین کوهها بیشتر بود که شکل کوهها
 که نمیدر بخار را که زود پراکنده شود تا آنجا که بجمعه از کنار جدا شود و
 این را حس کنیم بود یا اندک بود که او را گرمی آفتاب که بروی افسرد و زود
 کند یا قوی بود که آفتاب اندر و فعلی تواند کردن به پراکنش پس چون

گرد آید و یک اندر دیگر نشیند و کثیف شود و خاصه که باو گردد
 آوردنش دیگر با آب شود و فروجه پس اگر سر ما سر
 اند ما بدیش تا پیش از آنکه قطره ای بزرگ شود و بفسر و ریفت بود
 و اگر چنان بود که گر ما اندر ما بدیش از بیرون سپس گردد
 آمدن یا سر ما اندرون شود و قوی شود و ژاله شود و ژاله بیشتر
 بهار بود و تیر ماه و مهر گاه که آفتاب و خورشید آفتاب اندر هوا تر
 بتاید چنانکه اندر آئینه در روشنی با تاریکی بخار میزند و آئینه
 پدید آید و رنگی موی زیر دارد و رنگی سوی زیر و رنگی سیاه و کاک
 بود که رنگ میانه نبود و کرد بود زیر که بعد از آفتاب کی بود
 و آفتاب چون قطب بود و تمام تواند شدن زیر که اگر تمام شود -
 تا پیش زیر زمین افتد و زیر زمین دیداری نبود و اما خیرین
 از آن بود که ماه اندر بخار بتاید چنانکه آند آئینه و بعد وی از آئینه
 بهر سو میفت بود زیر که هر آئینه را اندازه ایست که چیزی را
 از آنجا نماید و چون اینها با یار بودند و کوهک بودند و اندر کرد وی بودند
 هر یکی را شاید دیدن و بجمه را نشاید دیدن پس خطی روشن گردان
 پدید آید و میانه ماه روشن بود زیر که ماه دیداری و اگر ماه دیداری بود

نمودن این خسرو نبود و چون دیداری بود چنان بود که هرگاه
سورانی و الا او بودی و سبب آنست که آن ابر
باران تنگ بودند و ضعیف بودند و چون نزدیک چیزی سخت
روشن بودند چنان بودند که گوی خودی تند و چون دور شوند
پیدا شوند مثل این مثل ذره آفتاب است چه پیش آفتاب نماید
بوند و بسیار پیدا اهل چون صفت ستارگانست که پیش آفتاب
نایبند و بوند و شب پیدا شوند و همچنین هر چه گرد ماه از ابران تنگ
نایبند و بود و هر چه اندک آینه بود پیدا شود پس از چنان
که گوی تهیست با تاری و بسیار بود که ابر از سرد شدن هوا
حاصل آمد چنانکه همیشه گفتیم پیدا کردن پوششها که از دود
آید اندر هوا و اما دود شبته آن بود که از زبان بخار جدا شود و برود
و اگر سرماش نبرد دیگر بار که آن شود و سبب سردی و حواری در زیر
قمار و فرو دانه و سبب که سبب باد شود و اگر تار و تار شدن
و سرماش نبرد نزدیک آتش پیدا شود و نختنی چون زمانه آتش با سوز
نختنی چون آتش از چنان نختنی سرد با پس اگر اندر وی گردد
سخت شود و دانه آتش سرد شود و دودی از او بشود پس شد

و با دیداری شود پندارند که هر روز پیرا که زبانه آتش که ما پندار
 شود یا از قبل آن بود که سر آتش را بکشد پس پندار شود
 و آتش روشن نشود با از قبل آن بود که لطیف و متخیل شود
 و دودی از وی بشود پس با دیداری شود و آنجا سبب با دیدار
 آتش آن بود که لطیف شود نه آن بود که برو پس اگر آتش اندر
 گیرد و لطیف نبود بلکه گران بود و دیگر متخیل شود همچنان
 شود همچنان مدتی دراز بماند چون ستار در گرد و باد و می گردد
 و است آنکه هوای بر سوی بمساعت کردن فلک گردان بود این
 است که اندر و سر و زو اما آنکه چون گشت از نشان بود اندر هوا
 چون علامتهای سرخ بماند و اما آنکه چون گشت مرده بود اندر هوا
 سیاهی و غلظتی و سوراخی بماند و باشد که از دود چرخ اندر آتش بماند و سرد شود
 و اندر آتش باد شود و لغوت اندر آتش بچند پس بعد تن در آرزوی آید
 و چون نیر و کند بچستن اندر رعد و زو و اگر برق جستن شود و اگر گران
 بود و نوران و سونی زمین آید صاعقه بود و تند و دیدنی و شنیدنی -
 هست و دیدنی رازمانی زیاده که بر ابروی بس بود و شنیدنی رازمانی زیاده
 تا اورا اندر یوا اندک اندک حرکت کند و بگوشش رسید چنانکه

سپهر این حال پیدا کنیم و این قبل چون گاه ذری از دوجا
برنگ زندر چشم جامه پستی و با ساعتی آواز شنوی پیدا
کردن حال پوشش گوهرهای معدنی آنها
از بخار دود در زمین بماند اصل بود و پوشش گوهرهای معدنی را
گروهی دود بیشتر بود چون نوشادر و کبریت و اندر گروهی بخار کمتر
بود و چون آبی بود فسرده چنانکه یا قوت و بلور و ایشان شکار
گدازند از بس فسردگی و زخم نپذیرند زیرا که در ایشان تری نیست
تا فسرده و زنگ مانده و غنای طبع و چون بخار باد و دنیکی آمیخته بود
تا بهر آبی یا بهر آبی آمیخته بود و اندر گوهر ایشان قوت گرمی
اندکی بود و در سبب این تری گوهرها و قوت تری زنده مانده و سبب
آنکه تری روشن شده بود و سبب بیاری فعل کردن گرمی اندر تری
تا سرش بشکند و هوای باوی بیامیزد و حتی یعنی با هوای اندر
بماند و سبب تنگی زمین روشن شود پس این گوهر چون آتش بلند
گردد از دگر گوردی و می آتش را پاری و سپس تری وی روان
شود و نتواند که بماند و در هر دو و این یعنی باوی آمیخته بود و را نهاده
بر شود و نهاده که اگر آتش شود و از نو کشیدن گدازش و کشیدن گدازش

کردنی که حاصل آید و اگر انیرش ضعیف بود چنانکه از
 باره باره بخار شود و چون بسیار گدازنی بکام و کلس شود
 و بخار از چیزی که می سوزد جدا شود یا سخت آبی بود پس با
 بگیرد چون بخارات بار و غن ناک بود و تازه حرارت دارد
 چون بخار سبکی سراب زاید پس وی اندر گیرد و بوقت جدا
 و همچنین بخار و غن آن بگیرد چون بگدازد بسبب انیرش
 نرمی و خشکی بگدازد و بسبب عین انیرش بخار کند و بسبب
 حسری بخار زبانه آتش کند و بسبب گرمی اندر وی روشن بود
 تمام نفس در پس خشم پذیرد و هر چه فشرده بود و شعله
 گدازد و چون او را فوت زرنج یا کبریت بپزند یا با کالیای
 بیامیزند و بریان کنند او را اندر وی رود گدازد و چون بپوش
 آهن و تیریش و طلق که چون ایشان را با زرنج بیامیزد
 یا با کبریت و آنکه بر کجای برمان کنی و آنکه شوی و زرنج یا کبریت
 بر وی گدازد شش پذیرد و همچنان چون در رو سیم و مس
 بگدازد و شاید کردن آنکه سیم چون از بر گدازنی هر چه او را
 سردی اندر گرمی بگدازد و چون لاهم و بر عین گرمی مذکور و

بگوید از دو چون نمک که نمک را گرمی بند و بیاری کردن
 قوت خشکی زمین که گرمی هم خشکی را بیاری دهد و هم تری خشکی
 را خشک تر کند و نیز را نیز تر کند و هر چه آبی است سردی
 او را بندد و هر چه زمینی اندر وی غالب است و را گرمی بندد
 و آبی را نیز گرمی بندد و قوت زمین چون نمک و باشد که اندر خمرها
 هم زمینی بود و هم تری پس زمینی او را گرمی می کشد آرد و آنگاه تری
 در اسیدی بقدر این چیز و شخارگه از دو چون آهن پیدا کردن
 حال نفس نباتی چون امینش نخستین بر این عناصر
 را یکجا دات بود پس چون امینش نیکو تر افتد با عدالت و دیگر
 از آنجا جسمهای پرورش پذیر آیند بقدر اول ایشان رویا بود از درخت و
 گیاهی چون انبیرت چنین افتد پذیرای قوت نباتی آید و این قوت را
 نفس نباتی خوانند و بر آنکه بشناسد تمام شود پوششی و پرورشی نبات
 و در آن فعل است کمی غذا دادن بقوت غذا ده که غاده
 خوانند و کمی باتش و پرورش بقوت باتش ده که نمبر
 خوانند و کمی تخم ده یا مانند تخم دادن که از وی
 را پیش آید بقوت زایش ماده که مولده خوانند و غذا

که مولده خوانند و غذای جسمی بود مانند بقوت آن جسمی که وی
 غذای وی بود و نفیل تا مانند چون بدان جسم رسد و قوت
 آن جسم اندر و کار کس مانند وی شود و اندر وی بگردد
 و بوی پیوند و بدل آنچه از وی بیالاید و بایستد و پرورش
 و افزایش جسم بود و غذا افزایشی اندر درازا و بهما و منا کا
 بر تقدیری که بدو تمام شود و افزایش وی در بقا و فی که واجب است
 وی بود و رایش آن بود که از جسمی همیاشی غذا و تخم با چیزی همچون
 همچون وی دیگری آید و قوت غذا ده همی سر کار کند و حریف
 تا آخر عاجز آید از تدارک کردن با افزایش که غذا کم تواند داد و
 از بالایش و قوت نمونما حد رسیدگی و سختگی کار کند
 آنگاه بایستد و چون نمونما آخر خواهد آمدن بهجت از نه زبان آنگاه
 قوت توبه اندر کار آید میسر اگر درون حال حیوان
 و چون مزاج چنان باشد که از تنبالی مستعد تر بود و پذیرای حال
 زندگی آمد و این جان دو قوت بود مگر کنای چنانکه جان و در
 همان جنبه بناند و دیگر اندر یابی چیست آنکه جان و در
 بوی اندر بایستد و هر دو قوت قوت یکجانبه و بسبب کردن

آمدن ایشان اندر یکی اصل فعلیهای ایشان پیوسته
 است یک دیگر که چون اندر یافت افتد چنانچه را از آرزو
 آید تا پس جنبش افتد یا بختن یا بگریختن پس قوت جنبش باننده
 را خواست باید و خواست از باایت بود و باایت یا باندر
 رسیدن بود یا برایش پاشتن یکی سببی آنست تا
 سازکاری حیوانی بوی بدست آورند و این را قوت شهوانی خوانند
 و دیگر است آنست تا سازکاری حیوانی را رفع کنند تا از وی
 بگریزند این قوت غضبی است و بیضم ضعیفی قوت غضبی است
 و اگر است ضعیفی قوت شهوانی است و این هر دو فرماینده اند قوت
 جنباننده که تنها حیوان است او است و کار اندر عضلهها کند و اما
 قوت اندر یافت و گونه است بگریختن یا بباطن حاجت نیست
 بدست کردن ظاهر چون تنوای و بینائی و بویای و چشائی و بویای
 و لکن حاجت بدست کردن قوتیهای باطن است
 اگر حیوان را در یافت باطن نیستی آنچه چیزی که یکبار از مضرت
 دیدی دیگر بارش از مضرت از و ترسیدی و چه که از و ترسیدی
 و دیدی دیگر بارش از شغوت و در آنخواهیدی و اگر هیچ چه سبب اصلی

بداندی که اورا حس مشترک خوانند چون حیوان چیر روان
 زرد دیدی بدانستی که شیرینی است و اگر اندر باطن حیوان حاکی
 بودی جز حس دو حس خوانده حس چون گوشتی صورت
 گرگ دیدی دشمنی وی ندانستی که دشمنی اندر و هم بود
 حس اورا اندر نیاید پیدا کردن حال لمس و ذوق
 و شمع و سمع اندر یافتن لمس ظاهر است و آن بودن بود و اگر
 و سردی و تری و خشکی و سختی و نرمی و درشتی و نعل و گرامی و سبکی
 لمس و اندو و اندام را کیفیت این چیز ملموس از حال بگرداند
 یا کیفیت یا اگر الیش اندر نیاید و الت وی پوست و گوشت و میرا
 این قوت را پوست و گوشت پس این پوست و گوشت
 از آنچه آینه اند تا عصبها و مغز این عصبها را جگر کند بدان بود
 بیابانجی جسمی بود که بوی پذیرد تا با بخار بوی دار بیا میزد و لطافت
 خویش بر آه مینی مش منور رسد بآن دو پاره مغز که از جمله مغز بیرون آمدند
 چنان چون سرهای پستان و این بسم چون هو بود و چون آینه
 الی را پس این نفس مغز را خبر کند و واجب نیست که هر آینه
 اندر بار بار بود بوی دار و پراکنده و بخاروی تا حیوانا مستعد

بوی یابند که پدید بوند تا چه حد کاروی و اگر خست ان رسید
بوی که خار شدی حیوانات نیز بوی تا اینجا فرسنگ
و صد فرسنگ بوی میسر دندی و زنیان چکایت کنند که
پیش ازین مرغان بگو مردار کشتن چوبی که اندر میان ایشان
افتاده بود از شهرهای مابایشان شده بودند که مرکز شهرهای
ایشان و نزدیک شهرهای ایشان پیش مرغ مردار خوار نمود
و کمترین راه دو سبت فرسخ بود از ایشان تا جایگاه این مرغان
بس بخوا خود بوی بزمساند چندی که خار رسد و آتشند
مرا و از راه بود آواز موج زدن میو بود و سبب جنبانیدن و رفت
و و که او را افتد که بچند از میان دو جسم که بر یکدیگر زنده
جستن سخت شتاب موج و را تا اندر چوب در میان
جسمم که او را بجای گذاشتن سخت شتاب تا اندر وی
موج افتد و آن موج پس باز شود و شتاب سخت چون
کوشش رسد آن برادر که اندرون کوشش استاده بود و گاه
که آنرا آفتیده آمده است آن بخوا همچنان موج پذیرد و موج وی غصب
سست و را بیا گامانده و غصب نفس را بیا گامانده از ان تا پانز

بسبب آن بود که رطوبتی که اندر زبان آفریده آمد است مفر
 چهره این پدید و اندر زمان عوفی کند تا غضب برمان آگاه شود
 پدید آید و ندهد به پیشنگان اندر و پدید آید
 چگونگی دیدار خلافت گروهی از ان مردمان که پیش از حکیم بزرگ
 از ساطع الیس بودند پنداشتند که از چشم شعاعی و روشنائی بیرون
 آید و بان خیر رسد و آن خیر را به بسا و دوی پند و این سخن محال
 است که در کدام چشم چندان شعاع بود که همه جهان از آسمان
 یا زمین پند پس گروهی از پزشکان که خواستند که این مذهب
 گویند و ازین محال برهند گفتند که چون از چشم اندک شعاع
 برود آید یا شعاع هوا چون یکجگی گردد و شعاع چشم مر شعاع
 هوا آلت چون خونی گردد و بقوت و طبع بعقل با هوا آلت و پند
 شود و بوی خیر بار پند و این نیز محال است زیرا که اگر هوا
 پند شود به پیوند و این شعاع باید که چون مردمان بسیار که از
 در اوقات بینائی بیشتر و هند پس مرد ضعیف چشم باید که با
 یاران به پند که نه تنها و اگر هوا اوقات بینائی نبود که جز آن
 نبود که صورت دیدنی را باین شعاع رساند خود بیرون آمدن

این شعاع چه بکارست هوا خود بچشم پیوسته است باید که خود
 بچشم رساند تا شعاع را بیرون نبرد شدن یا آنکه این شعاع
 یا جوهر می بود جسمانی یا عرضی بود از جای بجای می نشود و اگر جوهر
 جسمانی بود باید که اندر هوا پراگنده شود پس باید که صورت
 خیر را پراگنده گیرد و پیوسته نگیرد و اگر از چشم گسسته بود و
 خود هر که چون گسسته بود می خود چیزی جدا بود و اگر چون خطی
 پیوسته بود باید که باد و جنبش ویران بخواباند پس بر جای دیگر
 دیگر افتد پس شاید که بوقت باد حستن چیزی را نه بیند که بر آب
 نه بود یا بجای دیگری و اگر از چشم چیزی بیرون آمد می و مرید
 را بیود می مقدار و را اندر یافتی نه چون دور بود می و را خود
 تر ویدی مگر که بر بعضی است افتد و در بعضی و نه چنین است
 که هر چه چیز را بیند و باشد که افزون مقدار بیند پس بکمی مقدار
 بیند پس بکمی مقدار و را دیده باشد و با آنهمه او را کمتر خورد
 می بیند و اما بر مذہب ارسطاطالیس خود و دیدن را سبب
 ظاهر است چنانکه یاد کنیم و عجیب آنست که این مردمان هم
 این سبب یاد کنند و آن سبب بر اصل ایشان نباید

پیدا کردن فایده بسیار از سطاطالیس اندر دیدار مندرج

از سطاطالیس است که چشم چون آکنده است و پیرامونی

که اندر آکنده پدید میآید یعنی هوای چشم دیگر شفاف و پیرامون

که روشنائی بر روی فی افتد پس صورت در اندر چشم افکند

و آن صورت را رطوبتی که پنج ماند و پدانه نمیکند پدید آید و

بجای بینائی سپارد و آنجا بود و دیدنی تمام سبب آن که هر چیز

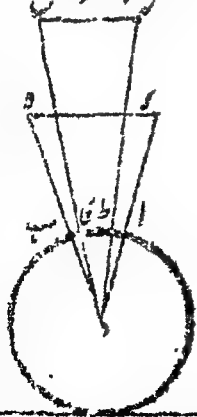
اندر پادان بود که صورت وی بخود گیرد و تا اگر آن چیز معروض شود

یا غائب شود صورت ویرا همی بیند پس صورت چیز را بر پادان

اندر چشم افتد و بجای بینائی رسد پس جان اندر پدید

و اگر آکنده را جان بود می چون صورت اندر وی افتد و می

صورت را بدیدی و اما سبب آنکه چیز در صورت را



خورد بیند آنست که این رطوبت که آکنده

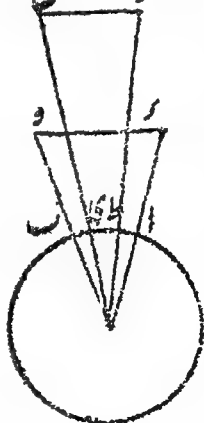
است و پذیرای صورت است گردد و گردد

در برابر می یا مکرر بود پس چون چیز در تر

شود برابر چیز می کوچک تر شود و صورت

وی اندر وی افتد و این آکنده گردد و شاید درین

و این را سببی بنده می است و ایره آب گرو می در قه
 و آنکه آئینده است و نقطه میانی می با و آ و ر قه و ر ح
 و در خیر با و ند آ بر و و بزرگی برابر لیکن ر قه و ر و کثر با و آ و
 ر ح و در تر از نقطه قه و و خط بهر چه کمی برابر و و یکی قه یا بیرند
 و و ایره را بر آ و ب ر ب و قوس آب برابر ر ه بود و هر چه
 از می بیرد نشت رومی از ر قه گرو آئیده و ارد و و خط و دیگر تیرم
 همچنین بر ر ح تا بر ط و بر تری مر این و ایره را بیرند پس ط
 می برابر ر ح بود و بهند سه و ر نشت شود که نشاید ط می
 الا کثر از آب همچنین که بحس می دیده آید بسبب آنکه و ر نشت
 شود که زاویه آ ح ب سه بود از زاویه ط ح می و نشت
 شده است که چون قوس سه بود زاویه سه بود
 و چون قوس که بود زاویه که پس صورت
 ر ح اندر ط می افتد و صورت ر ه
 اندر آب و هر چه اندر کثر بود و غور و تر
 نماید پس صورت ر ح کثر بود و عجب آنست
 که مردمان شعاع هم حدیث زاویه کنند و زاویه انگاه شود و ارد که



صورت نسوی بینمای آید نه بینای سوئی صورت شود.

پیدا اکرون محسوسات مشترک جز از رنگ و بوی

و ازین چیزها که یاد کردیم پنج چیز است که هم بجز بصر بیند میان

این محسوسات خاص یکی انداز و چون بزرگی و دوری و نزدیکی

و شمار چیزها و شکلهای ایشان چون گرمی و چهار سوئی و جنبش و آرامی

و غلط اندرین پنج پیش افتد از آنکه در محسوسات خاصه

حال حواس باطن آنچه بایست گفتن اندر حواس ظاهر گفته

آمد اما محسوسات حواس باطن نیز پنج اند حس مشترک و قوت

مصوره و قوت تجیل و فکر و هم قوت یادداشت که ملاحظه و اگر

خوانند و حس مشترک آنست که این همه حواس نسخه می اندازد و

شکافند و بوی رسانند چنانکه گفته آمد و قوت مصوره آنست

که هر چه بجز مشترک رسد و می بخورد پذیرد و نگاه دارد و سپس

شدن محسوس چنانکه بجز رسیده بود که شک نیست که اند

حیوان چنین قوت هست و قوت و هم آنست که اندر محسوسات

چیزها را محسوس بیند چنانکه گویند که چون صورت

رنگ بیند بجز ظاهر می دشمنی و را بیند و این من باطن را و همه

خوانند و وی چون خروست مر حیوانات را و قوت متخیله است
 که صورت های مصوره را هر یک با یکدیگر پیونداوند و یک از دیگر
 جدا کند تا مردم آنرا بر این مثال دانند چنانکه صورت کنند و مردم
 را او با هم میل را اندر خیال صورت کند و این قوت همیشه کار کند
 ترکیب و تفصیل و باور و دانند چیزی که صد چیزی که هر که که اندر
 چیزی که نگری وی خیال و دیگر آرد و این طبع و دست و قوت حافظه
 خزینه و آتم است چنانکه مصوره خزینه حسن است پس یکی حاکم حسن است
 و خزینه وی مصوره و یکی حاکم و هم است و خزانه وی فوکر و چنانکه
 آلت گردانیدن چشم آفریده آمده است یا از جای بجای میگردان
 یا آنچه که او را باید بوقتی که گم شده بود اندر یابد همچنان آلت گردان
 و هم آفریده آمده است تا چون چیزی از یاد وی می شود و آن آلت را
 اندر صورت هر مصوره میگردانند ازین بآن می شود و از آن باین
 و پاره ازین میگردانند پاره از آن تا آن صورت پیش آید که آنستند باو
 پیوندد و تا آن معنی را دیگر بار اندر یابد و یاد دارد و اندر خزانه
 یاد داشته است نگه دارد و زیر آن که چون بحسب آن صورت دیدن
 آن نگهش یاد آید و اندر یافت همچنان چون این صورت را اندر

خیال بیند آن محاشی را و آید و این آلت قوت متخیله است و چون
 اندیشه کند بقوت عقل بهم این آلت بکار واریزم و ازین قبل را
 دور قوت تفکر خوانند یعنی اندیش پدر بحقیقت و می آن آلت
 فکر است و فکرست عقل است نه مروه هم را و شرح این سپهر یاد کرده
 آید پیداکردن حال نفس و قوتهاش پس قوت جنبانی
 از قبل کشیدن سودمند است بنحو پیشتن یا از قبل دور کردن زیان
 مندیش بهم آلت است و حس بیرونی از قبل جاسوسی است پس هم
 آلت است و مصوره آن کارر است یا صورت خیرگاه دارد یا نیکی
 و بدی دیگر باز نیاید از مودش هم آلت است و قوت متخیله خود دستی
 که چهرست و قوت و هم آن کارر است یا معنوی یا بدنی را بیند یا از بد
 بدگر خسته آید و نیک را بسته پس هم آلتست و قوت حافظه از قبل
 یادداشت نیست تا و گیر باز بیند پس مر حیوان را اصلی است که این آلتها
 می اند و آن اصل تن نیست که هر باره ازین سیر آلتست است
 و مرکاری است پس آن اصل جان حیوانیست و آن قوتها می
 می اند و می بماند و بوسی رنگی بود پیداکردن حال
 نفس مرمی پس چون مزاج معتدل تیز بود و مر جان مرمی

در پندیر اشهر و در جهان مروجی گوهر نیست که او را نیز و قوت است
 یکی مرکب است از این یکی قوت مر یا قوت را بهر چند که اندر یافت و دو گونه
 است یکی اندر یافت نظری و یکی اندر یافت عملی اندر یافت نظری
 چنانکه عارفی که خدا یکلیت و اندر یافت عملی چنانکه دانی که ستم نباید کرد
 زیرا که یکی اندر یافت را آمیزش نیست بگردار و دیگر اندر یافت
 سبب گردار است و اندر یافت عملی کلی بود چنانکه گفتیم و جزومی بود
 چنانکه گوئی این مرور را نباید زدن جزومی و قوت است گویا هی بود کلی و قوت
 اندر یافت را و قوت است گویا هی مروج هم با رزومی مروجی بود و آرزو
 مروجی بتنگی و تقصیر است و تفایع بود و اما جو شمی خشم و غلبه از قوت
 جیوهانی بود و در جهان مروجی است یکی رومی است یکی رومی سوسی برست
 مروجی سوسی گاه خود است و یکی رومی سوسی این جهان است و قوت
 بسیار نیز سوسی این جهان است و قوت است اندر یافتن بسوسی برست
 و بان جهان است و بتوانیم قوت اندر یافت مروج را پیدا کردن
 تا انفسا مروج را یافتن بگوئیم پیدا کردن حال عقل و صورتها
 و مقبول ما هر چه ما اندر یابیم آن بود که ما بهیست و معنی و صورت
 پیشتر بخوبی گیریم و صورت پیشتر گرفتن گوناگون است و مروجی را

کنسیم اندرین غرض یکی آنست که مردم را بحسب بنیوم و دیدن
دی بحسب آن بود که صورت و می اندر آلت حس افتد به حقیقت
مردمی مجز و بلکه یا در از او پنهان در روی و سپیدی و آن کسیت
و کیفیت و وضع و این که با مردمی آمیخته است نه از جهت مردیت
که از جهت آن مایه است که مردمی و می اندر روی است که طبعش چنان
لا و پس حس تواند حقیقت مردمی و صورت مردمی این مردمی
فی نفوسیه که از ماده آید و نیز چون ماده غایب شود این صورت
از حس نشود پس حس صورت را تمام مجز و نتواند کردن و چون
حس آینه صورت جسمانیست و پذیرای صورت جسمانی یا پنهان و در
ادواتها و فسیح جزو با پس حس سبب آلت جسمانی نتواند صورت
پذیرفتن و پذیرا اندر یافتن و دیگر آنست که این صورت اندر
خیال و تصور یابستند و فرق ندارد و خیال از حس به آنکه صورت
را هم با نفوس و مادی پذیرد و مجز و نتواند پذیرفتن و هم چون خیال
این صورت پذیرد و جسمانی پذیرد و پاکست می رود و کیفیت نریز
و اجزائی و می را مشاهده کنند و وضعها مختلف بند چنانکه بحسب
همین پس شک نیست که آن صورت را با اندازه و با آن

اختلاف جزوها اندر وضع پذیرای بود همچون وی باندازه دفع پس
 پس صورت خیالی هم بآلت جسمانی بود و آن آلت بهره است
 اندر جای جسمانی که مقدم مغز است که هرگاه که انجاسیای افتد
 این صورت تبار خیالی باطل شود و لکن فرق میان این صورت
 خیالی و میان این صورت حس آنست که این صورت سپس
 حاصل شدن محسوس اندر خیال نامند و این فرق نبود نبات
 دیگر که این صورت با فضول بود و آلتش پکار آید جسمانی که اندر وی
 قرار گیرد و اما اندر یافت و هم مرتب است که اندر محسوس
 بود و نتواند آتش جدا کردن که هم بآن محسوس تواند شد و فتن
 پس این نیز هم جسمانیست و ما دانیم که مروتی معنیت که میان
 مروتان اندر وی خلاف نیست و دلازی و کوتاهی و پیری و
 جوانی شرط وی نیست و ما این معنی را اندر همی یا بیم یا بکمال حد یا
 تفصیل حد و اگر اندر نیافتنی گفتی که دلازی و کوتاهی شرط وی
 نیست و هر چند که شیم که این معنی را اندر خیال انگشیم نتوانیم
 در بخش پذیرد که هرگاه خیال خواهد و هم که او را پذیرد و بطور قی
 که در شخصی چون زید یا عمر و یا چون مردمی که هرگز نبود دست و لگن اگر

بودی بهم شخصی بودی و بهم با آئینش فضولی مادت بودی و بیکم
 طاقت نیست قوت حیوانی را که آمنت خور که وی کلی بود و مشرک
 بود اندر یا بد بلکه معنی با می شخص را اندر یا بد همچنین قصد یقینهای کلی را
 اندر یا بد پس آن قوت که مردم بوی اندر یا بد معنی با می کلی را
 مجزایان قوتی دیگر است و باین قوت مجهولها را معلوم کند و دیگر
 حیوانها را این نیست که شاید بودن که ایشان را آن بود که چیزی
 فراموش کرده بودند یا و آیدشان بطلب اندیشه که با اتفاق و آ
 چیزی که مجهول بود از کردنی یا دانستی و آنرا اندانند و دانسته
 اندانند بحیلت اندیشه و حد اوسط آوردن ایشان را نبود و الا
 آنچه اندر طبع ایشان بود چون حاجت اقتدا نگاه طبع ایشان را
 بخاطر آورد و صورت به بند و بکشد و آن یکا گویند بود و اگر ایشان
 قوت بستن چیزی با می مجهول بودی گوناگون چیزی با می بستن
 و بکار آوردند می و نگرییدند می و ایشان هم هر یکا گونه و بیک
 کردار نبودند می پس خاصیت مردم تصور و تدبیر کلیات است
 و استنباط کردن مجهولات از معلومات و این هم قوت
 یکنفس است مرتبه پایینی عقلی یا بد که دانسته آید که نخستین

مرتبت اندر یافتند نظری مریدان مردم را پذیرای این معقول
 که گفته آید و بادل ساد بود و هیچ موردی معقول اندروی
 نبود و لیکن پذیرای بود و این را عقل بیولانی خوانند و این
 عقل بقوت خوانند و از آن سبب بود و گونه معقولات اندروی
 آید یکی اولیات حقیقی اندروی گوهریست پذیرفتن و می بینان
 رصف ایشان کرده ایم و یکی مشهورات که عبادت پذیر و دافیه
 مشهورات اندر کرده اند پیشتر بود و چون چنین شود او را
 عقل بیکه خوانند اسی خرد و توانا که توانا اکنون چهره او را
 سیو هم درجه آن بود که عقولات متسبب را اندر پاید و نگاه او را
 عقل بفعل خوانند و معروف است این معقولات را که اندر نفس حاصل
 آنگاه که اندر نفس ایستاد و بود و عقل مستفاد خوانند و عقل مستفاد
 بجا و سطح بود و بحد و سبب و عقل بیکه و بی واسطه و بی کسب
 بود و این معقولات ایشانند که بالقی بهمانی و بی قوت جسمانی
 ایشان در اولی مانده عقل عقلی نه بالقی است
 جسمانی ایشان آنکه فعل قوت عقلی بالقی جسمانی نبود و سبب
 آنست که عقل قوتی که بالقی جسمانی بود چون آلت را فرمای

رسد یا اندر نیاید یا چنان اندر یابد که راست بود چون چشم
 که آفتابش رسد نه بیند یا چیزی دیگر گوشت بیند و دیگر که آلت را
 اندر نیاید زیرا که میان وی و میان آلت آلتی نبود چنانکه
 چشم که خود را نه بیند و ازین قبل اندر یافت خود را اندر نیاید
 و سه دیگر که اگر کبغیتی بود که مراد را جوهر می شود و مراد را اندر
 نیاید چنانکه حس که سوار المزلج را هرگاه که اندر وی جوهر
 شود چون وق اندر نیاید و چهارم که خود را نیز ازین قبل اندر
 نیاید چنانکه و هم خود را اندر و هم نتواند گرفتن و پنجم که چون
 چیزی قوی را اندر یابد چیزی ضعیف را با نیروی اندر نیاید چنانکه
 چشم که چون آفتاب را بیند و شنائی ضعیف را سپس وی
 نتواند دیدن و گوش چون آواز بزرگ شنود و آواز خرد پس
 نتواند شنودن و دهان چون مشر قوی یا بد مزه ضعیف اندر
 نیاید زیرا که آن آلت جسمانی بآن چیز قوی مشغول شده باشد
 و بوی اندر آویخته و ششم که چون اندر یافتن سخت قوی بود
 آلت از کار بیوفتد و باشد که تبا و گردد و هفتم سال برآید
 و از چهل که بگذرد و قوت های تنومندی همه نقصان گیرند یا نقصان

گیرند یا نقصان همه اندامهاش و قوت خود آلت را و خود را
 و اندر یافت را اندر یابد و چون چیزی قوی اندر یابد قوی تر
 شود و وضعیف را آسانتر اندر یابد و باشد که سپس چهل سال قوی
 شود بلکه پیشتر چنین بود الا کسی را که خود انسان را آلت
 بکار آید و آلت تنباه شده بود و بکار آمدن آلت پستتر بگوید
 و چون خبری گاه تنباه شدن آلت کار بکند و لیل آن نبود
 که او را خود بخود کاری خاص نیست که باشد که شغل و می آلت
 و را از خاص فعل خویشتن باز و در چنانکه کسی غلگین شود و از
 کارها که نباید کردن باستند یا چون سخت شاد شود و نگاه نیز
 باستند کار نکنند و باشد که نخست آن آلت بکار آید تا فعل
 خویش سپس تواند کردن مثلاً کسی که بجای او را کاری بود شاید
 بودن که نخست باید که ستور می را با بنجار سازند که تا نگاه فعل خویش
 کند و لکن چون چیزی بوقت معطل شدن آلت و نقصان
 آلت فعل نیک بکنند نشان آن بود که او را آن آلت بکار
 نیست پس اگر نقصان آلت و را از فعل باز و ارد
 باشد که از قبل آن گذر بود که گفته آمد بر همان برانکه

پذیرای معقولات جسم نیست اینک گفته آمد نشان می بود
 بر آنکه فعل نفس اندر او را که معقولات فعل خاص است و آتش
 بکار نیست و او خود بخود می خویش ایستاده است و اینجارا بهر است
 بر آنکه پذیرای معقولات جوهری بود که بخود ایستاده بود و
 نشاید که صورت معقولات اندر جسمی بود یا اندر قوت جسمانی
 و بیاید و انستقن که ما بهیت معقولات و چگونه بود یکی آنکه او معنی
 یگانه است که قشاش نیست چنانکه تصور کردن معنی هستی و معنی
 یگانگی و یکی آنکه آنرا قست هست و او را بهر باست چنانکه
 معنی و نهی که او را جزو با اند بلکه چنانکه معنی انسان که در می از
 معنی حیوانی و ناطقی اند و لکن هر چند چنین است تا یکایکی نیاید و
 و معنی مروح نبود که مروح بدان جهت که مروح است یکی نیست
 زیرا که نه ناطق تنها مروح است و نه حیوان تنها بلکه جمله هر دو که
 یک جمله است و خانه بدان جهت که خانه است یکی نیست هر چند
 که او را جزو باست و مروح از جهت یکی معقول است و اما آن
 چیز که خود را بهر نیست و را خود جزو یکی نیست پس معقول
 و می خود جزو جهت یکی نبود پس صورتش این معقول یا اندر

جسمی بود یا اندر قوتی جسمانی که بتایم بود بچشم او اندر گسترده بود
 چشم گسترده سببیدی اندر چشم یا گسترده گرمی اندر
 چشم یا اندر گوهری بود تا چشم و نه اندر جسم و اگر اندر جسم
 بود یا اندر قوتی و گوهر گسترده اندر جسم چون جسم را پاره کنی
 تو هم معنی بهره پذیرد و پس هر معنی که اندر آن چیز بود بهره
 تواند پذیرفتن بوجه و معقولات یگانگی و معقولات مرکب
 از جهت یگانگی بهره پذیرد و بوجه پس ایشان اندر جسم
 و اندر چیزی گسترده اندر جسم بنویسد پس پذیرد ایشان گوهر
 بود نیز از بهره پذیرفتن بوجه و آن مختن جسم و از دو بیرون
 نبود چون معقول جزو پذیرد که آن جزو هم معنی کل دارد
 یا معنی کل ندارد اگر هم معنی کل دارد و کل او را مخالف با معنی بود
 یا بجزو معنی و خلاف معقولات محض معنی بود پس کل جزو را خلاف
 ندارد و این محالست و اگر خلاف دارد شک نیست که معنی
 جزو داخل بود اندر معنی کل و از دو بیرون نبود تا آن جزو آنجا
 جزو نشود و مخالف نشود که با بوجه قسمت کنیم ولی آن تو هم
 جزو او را خود مخالف نبود پس انگاه این معنی معقول نشود

که ما تو هم قسمت کنیم و پیش از آن معقول نبود که هر چه در اجزای
 معقول بود چون جنس و فصل و تاجز و معقول نبود و وی معقول
 نبود یا جزو پیشتر خود و مخالف بود و جایگاه دیگر داشت و خود را
 جدائی جایگاه پیش از قسمت بود و لکن چاره نیست که این خود را معنی
 نهایت بود و شک نیست که اندر میان ایشان بسیطی بود و آن
 میط را بهره نشاید پذیرفتن بحسب معقول که مخالف کل بود و نه
 بجزوی که مخالف کل بود زیرا که کل را صورتی بود معقول جزو و
 آن جزو که مجموع دو چیز را حالی بود و هر حال یگانه و چیز یا تفریق
 یا مخالفت شما یا مخالفت شکل و این حالها چون اندر معنی معقول بودند
 معقول بودند که معقول آنست که معنی اندر عقل آمد و چون این خلاف
 اندر عقل آمده بود معقول بود پس باید که هرگاه که انسانیت معقول کنی
 این لایق و این حال زیادت که بوی مخالفت است مرجزو را با انسانیت
 موافق است معقول بود و این واجب نیست پس واجب باد که این
 مانع نیست از معقول بودن انسانیت بجزو انسانیت و چون سخن آمد
 معقول انسانیت کنیم بجزو انسانیت این عذر را نباید و نشاید که جزو
 الانمخالف کل و آنکه لازم آید آنچه آید و بحقیقت نشاید که جسم معلوم را
 را

اندر یابد الا یا این حالها که از جهت مقدار وضع جسم افتد و شک نیست که معلوم
 حقیقی که مجزوست از وضع و کیفیت محدود و مجزوس پس بسبب هستی بود اندر بیرون
 یا مجزوس بسبب هستی بود اندر عقل پس اگر هر دو جا نگاه و را وضع و کیفیت لاحق
 افتد حقیقت هر دو را مجزوی نبود از وضع محدود پس حقیقت هر دو که همه
 مشترک اند اندر روی بوضع محدود و را وجود نبود جزویش اندر نباید و لیکن
 نه چنین است که این معنی را و خود است و خردش اندر نیاید و اندر حدیث بهره
 پذیرفتن صورت بخروهای مخالف عجبی دیگر است که این جزو مخالف آنجا نمی افتد
 که تو قسم است افکنی و اگر بگردانی جای دیگر افتد متبع در هم تو بود و این جای
 بود پس از اینجا پدید آمد که جاگاه پذیرای معقولات گوهریت نه جسم و نه اند
 جسم ریاضت برهان اندر حدیث پذیرای فعل عقل از آلت
 اگر قوت اندر یافتن را آلتی بود از آلت های جسمانی یا او را اندر باید یا اند
 نیابد و لکن اندر تن با هیچ چیز نیست که عقل و را نتواند یافتن و چون اندر
 یابدش شک نیست که صورتش و مغیث را نپذیرد و نگاه از دو بیرون نبود
 با آن صورت و مغیث ذات صورت آلت بود که چون نفس اندران آلت
 بود آن صورت پیوند از و هم با آلت و هم نفس پس نفس و را اندر باید
 پس باید که همیشه تا نفس اندران آلت بود اندر باید یا صورتی دیگر بود بشمار

که نفس را بر این پذیرد و اگر صورتی دیگر بود و نفس او را تنها پذیرد و وسیله آن
 آلت پس نفس بخود می خوش صورت پذیرد و اگر یا بنازی آن آلت پذیرد
 تا آن صورت هم با وی بود و هم بآلت چون آن صورت و آن صورت
 اصلی که آلت را بمعنی یکی اند و وی ایشان بسبب چیزی جزئی بود که مقدار
 یکی بود و در دیگر چنانکه بعلیه های پیشین گذشته است و اینجا این حالت نیست
 که هر دو صورت اندران یکی باشد و پیوند دارند بایک گونه حالهای مادی
 و هر دو نیک جای اند و اندر یک خیر اندیش میان این دو صورت و وی
 نبود و محال بود که دو بودند بجا ای پس پدید آمد که نشاید که اندر زیست
 صورت آلت بآلت بود چون نشاید که جسمی را قوتی بود و پنهانیت و قوت
 خرد و پنهانیت است که معقولان قش پنهانیت آید و هر کدام را که خواهد اندر باید
 پس آن جا که پذیرای معقولات است جداست از جسم و بخود ایستاده است
 و تنها به جسم او را از میان ندارد و جسم بسبب ایستادن وی نیست پدید آید
 حال بقای نفس که ای قوت یافتنش درست میشود که نفس اگر بایزین
 آید از سبب بیرون بدن و پیش از بدن آن نفس نبود زیرا که اگر پیش
 از تنها نفس بود ندی یا بسیار بود ندی یا یکی و اگر یکی بود و نگاه
 بسیار شد می همان یکی را پاره پاره و شری پاره پذیر بود و جسم گود

و گفتیم که این گوهر بهره پذیر نیست و اگر بسیار بودند نوعشان یکی بودی و
 باعراض مادی جدا جدا شدند بی پس ایشان مادی بودند پس نفس پیش
 از بدن نبود است که بودن وی پیش از بدن مثل بود پس انگاه
 موجود شود از سیاهای وجود که آلت وی موجود شود و چون موجود شد
 و جوهر بود و مانند بماندن اصل وجود وی و چون آلت وی تباه شود
 و وی نه بآن آلت ایستاد و نه اندران آلت وی تباه نشود و آری
 توتهای آلتش چون حس و تمیز و شهوت و غضب و هر چه بدین مانند از وی
 جدا شود و تباه شود و تنهای آلت سخن اندر عقل فعال چون معقولات
 اندر نفس بقوتست و بفعل است آید باید که چیزی بود عقلی که وی ایشانرا
 از قوت بفعل آورد و شک نیست که یکی بود از ان عقلمار که اندر علم
 الهی گفتیم و خاصه آنکه بدین عالم نزدیکتر است و او را عقل فعال خوانند
 که وی فعل کند اندر عقلمار یا از قوت بفعل آیند و لکن باخست محسوسات
 و خیالات بودند عقل یا بفعل نیاید و چون محسوسات و خیالات موجود
 آیند آینه بود صور آنها یا عرضها غریب و پوشیده بودند چنانکه چه
 اندر تار یکی پس تابش عقل فعال بر خیالات افتد چون روشنائی
 آفتاب بر صور تنهایی که اندر تار یکی بودند پس از ان خیالات صور آنها

مجرور اندر عقل افتد چنانکه بسبب روشنائی صورت‌های دیدنی اندر
 آئینه و جسم افتد و چون مجرور بوند کلی بوند که هرگاه که از مردمی فصولها
 جدا کنی ستمی کل نماید و ششها بشود اینجا عقل ذاتی و عرضی جدا کند
 یکبار از دیگر و موضوعات و محمولات پیدا شوند و هر جمعی که موند و از
 موضوع بی واسطه اندر عقل پیدا شود و هر چه را واسطه باید انکسرت
 بجای آید و چون نفس مردمی را آشنائمی افتد بمقولات مجرور از ماده و
 برنجید و از نگریستن بحسب چنان نفس از بدن جدا شود و تمام شود پیوندی
 وی تابش بر تن که باز دارند و وی تن بود باخر هر چند که نازی کن
 بود بادل چنانکه سوار می که به اسپ نشسته بود یا بجای می رسد و اینجا
 قرار کند اگر از اسپ جدا نتواند شدن و دل با سپ دارد و در بر می
 قرار کند باخر اسپ باز دارند و وی بود از مراد چنانکه بادل رسانیده
 بود و چون سبب تمام شدن نفس عقل فعال باقیست تابش وی
 ایستاده است و نفس بخود می بزییر اسپ نه بآلت و نفس باقیست
 پس پیوند نفس بفعل فعال تمام شدن وی بوی دایم بود و او را
 مالمی و خللی و آفتی نرسد و رسد آمده است که خوشی بر قوتی اندر یافت
 وی است هر آنچه بر آنکه وی ابلج پذیرای وی نیست و پدید آمده است

که چیزی خوشتر از معانی معقول نیست و ظاهر شده است که محسوس
 چندان خوشی ندارد که معقول بلکه و ارسائی نیست و پدید آمده است
 که سبب چیست که چیزی خوش را اندر پاهم و خوشی بدانی هم که پدید آمده است
 که این کی بود و کی نبود و از اینجا بدانی که چون نفس مردم جدا شود
 و باین حد که گفتیم رسیده باشد لذت در او تفاوت و اقیاس
 نبود و چون در اشوق این کمال مکتب بود و کمال بآن درجه که کمال
 رساند مکتب نبود و را خود و در و الم بود و اگر شوق ندارد و او را
 حالی خیالی بود بحسب آن اعتقاد که بسته بود و آن فعل که کرده
 بود و کوی آنچیز را بخيال بیند از خیال نرهد که در ابروی حسی
 زیر نبود و آلت خیال یا بد چنان چون اجرام سماوی دانسته اند
 که تن و نفس را باز دارند و است از فعل خاص خویش که هرگاه که روی
 باین گهران وارد از فکر عقلی بکشد بلکه هر قوتی از دیگر قوت باز دارند
 شهرت از خشم و خشم از شهوت و دیدن از شنیدن و شنیدن
 از دیدن و حس ظاهر از حس باطن و حس باطن از حس ظاهر و بیاید و
 که تن نه بآن باز دارد که نفس اندر نیست زیرا که نفس اندر روی
 نیست و لکن بآن باز دارد که نفس را شوق بود و نظر بودی و چون این شوق

خوش شود تا نفس را صورت و عادت و فرمان بر داری بدن بند و آن
 حال اندر وی بهر چندی که بدن نشود باز دارنده بود از اندر یافت است
 لکن بدن غفلت انگند که نفس را و معقول دانستی و ندانستی پلیدی
 و زبان آن اثرها که در اخود و سعادت خویش فراموش بودی چون
 تن بشود و آن اثرها بماند انگاه نفس در محاورت آن اثرها داند
 چنانکه بجای دیگر این مثل راز و ایم و لکن این حالها غیب اند و چون
 فعلها نبود اثر عادت بشود پس این الم که از کردار بود جاودانه نبو
 و آنکه از نقصان بود جاودانه بود و تشریفات حق همچنین گفته است و چون
 پدید آمدن تن واجب کند پدید آمدن جان نشاید و جان از
 تن تن شود و الاد و جان بود و هر یک تن را سبب جوایب
 و باید که اینجا حقیقت حال جوایب بگویم سبب جوایب بار
 کشتن رفح جوهر روحانی جسمانیست از ظاهر باطن تا آسایش را
 یا از فعل مشغول شدن بفعالی باطن چون بدانیدن غذا یا از کمی
 را که متحمل شود و چندان نماند که اندرون و بیرون بود چنانکه
 بحال ماند کی پیری را و گرانی را که حرکت نتواند کرد و سبب بیرون
 چنانکه بحال تری ما از جهت ترسیدن که از بار بخار چنانکه پیر

و این گوهر روح جسمی لطیفیت از بخار اخلاط مرکب شده است ترکیبی لطیف
و وی مرکب قوت نفس نیست و از ان قبل چون شده اقتدر راه پستی
اندر تنها قوت نفسانی اند اندامها بکسله چنانکه سده و عصب بینائی و چنان
سده صرع و سکنه و فالج و چنانکه چون دست کسی به بندند کرانه آن دست
پیش حس نیاید و جنبش از وی نشود و این گوهر گاهی پیشتر بود و گاهی
کمتر و فیض مردم و ناتمامی تن بکمی این گوهر بود مانند می مزاج وی
سبب خواب ویدن و آن ورستی اش نه دانا بو شایست
ریدن از ان بود که قوت متخیله تنها بماند و از مشغول کردن حس
بر دهد و نفس روی از حس بگرداند و از شغل حس فارغ بود و طبع متخیله حکما
کردن است و در اسکون کم اقتدر پس گاهی مزاج تن را حکایت
کند چون صفر ابو در لکهای زرد نماید و چون سودا ابو در لکهای سیاه
و چون حرارت غالب بود آتش نماید و چون سردی غالب بود ریخ
نماید و گاهی اندیشه های گذشته را حکایت کند و چون نفس ضعیف
بود جزو دیگر و روی اندر ماند همچنانکه بحیرانه ماند و اگر نفس قوی بود
یا فرصت آرامش تحمل یابد فارغ بماند و از جنبش و آراسته
نشود و مر بالشر گوهرهای روحانی را اندر وی که سبب ناباشی ایشان

اندر وی از ناپذیرای نفس بود که مشغول بود و نبرد و چون ایشان
 اندر نفس بایندان صورت حالها که اندر ایشان هست خاصه آنچه
 مهمتر بود و مناسب بود و نفس اندر باید که تابشی ایشان معنی آن
 حالهاست که ذاتهای ایشان اندر یافتهاست چنانکه پیشتر مرگ
 است پس آن صورتها اگر از جزوی بودند اندر مهور و صورت
 بندند و بخینهاشان اندر ملاحظه اگر متخیله حکایت بکنند و آن صورت
 نگویند و خود خواب چنان بود که دیده بود و تعبیر و گزارش نماید
 پس اگر متخیله شتاب کند و نفس صورت را ضعیف پذیرد که اگر قوی
 پذیرد و متخیله شود ساکن کند چنانکه چون از جنس قوی پذیرد که چون قوی
 نفس قوی کند نفس زوی سوی وی دارد و دیگر قوت ضعیف فعل کند
 و چون متخیله ساکن کند بود خواب خود چنانکه دیده آید است
 پس اگر چون نفس بر سو ضعیف بود متخیله پیش دستی کند و دیده
 از حال بگرداند و بجای هر معنی خبری دیگر آرد چنانکه اگر تو پیزی
 بخود باندیشی به بیام متخیله چیزی نتواند کردن پس اگر شک و داری
 متخیله پیش دستی کند و ترا از راه اندیشم بر دو صورت اندیشه
 قرار بگیرد و دست مر متخیله را بود خود اندیشه خویش را فراموش

آن کنی و پذیران کنی که چگونه یاد آری و نمویی که چه اندیشیده ام
 تا از وی باندیشه و بگرفتاده ام لی قصد آنگاه اندیشه پیشین را مگر
 بحیثیت مگر بجای آوری پس هر خوابی که چنین بود بغیر باید او را و معنی
 تعبیر آن بود که گویی چه چیز دیده باشم از عالم غیب یا متخیله از وی
 بچیزی دیگر شد مثلاً چه دیدم تا متخیله او را بد زختی کرد پس پیشتر
 بتعبیر نخستین بود و دختر بهمانی کجای آوردن و هر طبعی را عادت دیگر
 بود و بهر نفس و عالمی متخیله را می گاتی دیگر بود پیدا کردن سبب
 پیو مد جان مردم بعالم غیب پیوند یافتن جان مردم بعالم
 روحانی و جانهای فرشته گوهر یا ازان بود که سخت قوی بود که
 حس باز ندارد او را از کار خویش چنانکه مردم سخت زیر نفس
 نتواند سخن گفتن و هم نتواند شنیدن و نشستن یکمال پس این نفس
 پنداری خود و بتواند دیدن آنگاه بخواب میند و یا از قوت تخیل که
 از آلت وی است اندرین کار که هم زیر را رسد و هم زیر را نفس
 را یاری کند پیوند زیر با غفلت وی از حالها نفسی غلبه کردن شود
 خوش که بروی یا دل وی یا ندیشه بیشتر بود بحسوسات عالم و چنان
 بود که گویی که وی از محسوسات غایتش که روح وی سیدان ضعیف

کند به بیرون از اندکی و اندرون فعل قوی کند از تبری خوشی که
 که ضد تبری و گرافنی است یا از جیت خواب که حس را بهشته بود بسبب
 صورت که ویدایا پیر و محسوس اندر پانته که ایشان را وجود نبود
 و قوت نفس که اندر عیب پذیر و گوشت پذیر و یکی همچنانکه بود و یکی
 ضعیف تر و اندر فرمان خیال پس خیال نهد که آن جزیر انگا دارد
 و حکایت کند بچیزهای دیگر و چنان نماید که کسی همین سخن گوید و چون
 قوت متخیله قوی بود حس مشترک را بخود گیرد و آن صورت متخیله
 اندروی نشاید تا آنچه محسوس شود که حس مشترک چون آئینه است
 اگر حس ظاهر صورتی گیرد و اندروی افتد و انگاه بود و اگر محقیقت
 محسوس آن صورت است که اندر اینجا افتاد است نه صورت بیرونی
 و اگر چه هر دو را محسوس خوانند به معنی بود اگر آن صورت
 اثر اندرون آید و قوی بود هم اندروی بیند و چون اندروی
 نیست محسوس بود که محسوس این صورت است از هر جا خواهی ای
 قوی و باز دارند و پس این صورت اندر حس مشترک بود قوت
 بیداری و چنین است یکی غلبه حس ظاهر و مشغول شدن حس مشترک
 بچیز بیرونی ضعیفی متخیله که خرد او را بشکند و صورتها را بدرست

و از چون وی بود صورت گریش اگر قوی بود و راحی باشد
 نمکند و اگر متخیله قوی سخت قوی بود و در آنجا وجود ستانند و اگر عقل
 ضعیف بود یا از کار باز استخوانه بود بسبب بیماری را کس نبود و اگر
 باز دارد پس متخیله چیز را تمام صورت کندش اندر حس مشترک
 قرار گیرند و ازین سبب هر که در آنجا وجود صورت های محال بسیار
 بیند تا اگر کسی که هم ز می خورد غلبه کند خرد خاموش کند و متخیله اندر دست
 نمایش بیم را با قوتی دیگر افتد تا از هر چه نرسد بیدار از هر چه آید
 افتد بیدار حاصل معجز است و کرامات پدید شده است
 بنشین که حیثیتی این عالم طاعت و از نفس و عقل است و صورتها که
 که اندر نفس نشسته است کسب وجود صورتهاست اندرین عالم
 و با ایستگی که حیثیتی این عالم طاعت و از نفس و مردم را که وی
 از ان گوید هست و لکن نفس مردم ضعیف است و هر چند ضعیف است
 بیست و شش اشرف انفس عالم باید که چون اندر وی صورتی افتد مکرده فاج
 تن سرد گردد و اگر صورتی شهبانی اندیشد اندر وقت حرارتی موجود
 آید اندر او عیسیت بر پا بود و آرد تا اندام شهبوت چنان شود
 که شهبوت را باید و این مردمی و نرنگی و نه از گرمی و سردی دیگر می

که مانع بود و در صورت نفسانی را و نفس مردم نه اندرین آوی
 و لکن او را پیوند پیدا کرده است با و که خاصه آلت ولایت
 و در او وجود باوی افتاده است و مکرش دی بوسه و عشق و می
 در او چون طبعی است و اینچنان خود را الف ب بود که نزدیک این بود
 بلکه طبعی و اصله لی پس ازین قبل مردم نفس دم اثر همی تواند کردن
 اندرین مقدار که موند پیوسته و وارد با حدی تواند و بعد آن
 سبب که قوت این نفس نه چون قوت نفس عالم است
 این اثر نیز ضعیف ب بود و افتد بعضی نفس با
 که بوی هم و بحشم زدگی اندر جسم دیگر کسی اثر کند و لکن
 با اینهمه مانع نیست که از خرو که بعضی را نفس قوی افتد
 که اندر اجسام این عالم فعل عظیم تواند کردن هم و بخواب
 خویش با اجسام این عالم بسبب و می تغییر عظیم پذیرد و
 بگری و سردی و بحسن اثر اینجا شکاف همه معجزه ها
 پیدا کردن حال نفس های قوی و ب است
 آمده است که محمولات را بعد اوسط بجای آرند و حد او
 یا از تیزی ب افتد که حدش اندر نفس نماند و آن

از راستگی نفس بوداثر پذیرفتن را از عقل فعال یا از
 معلی افتد و حدس نیز دو گونه بود یکی بدیر و در رنگ
 و یکی نزدیک و در فیض نیست که اندر حدس مسئله افتد و درین
 مسئله که اگر بحقیقت کبری هر مسئله بحدث اندر یافته
 که یکی از کسی آموخته است و این پیشین همیشه از کسی
 نیامد خفته است که کسی بود که بخود اندر یافته است و اگر کسی
 استقصا کند و چیزها را عالم بداند پیشتر چیزها را
 درستی افتد یا گمانی تو می افتد که وی استنباط کرده
 بوده است و چون اندر میان مردمان کسی بود که در او
 پیشتر چیزها را عالم باید و هیچ حدس نتواند کرد
 بلکه نیز بود که عالم نیز فهم نتواند کردن شاید که یکی
 که پیشتر چیزها را بحدس بجای آورد اندکی حاجت بود
 و را به عالم شاید که کسی بود و نادیده چون نخواهد بود
 یک ساعت از او اهل علوم تدریس حدسی
 تا آخر به سدا از یکسا پیوندی و می بعقل فعال تا او را
 خود هیچ اندیشه نباید کردن چنین پندارد که از جایی

اندر دل و می همی افکنند بلکه حق خود این بود و اینکس با بدید
 اصل بعلم در می از و سب بود و این عجب نباید و شستن
 که با کسی دیدیم که در این منزلت نبود و چیزها با اندیشه
 و برینج آموختی و لکن بقوت حدس از رنج بسیار
 ستغنی بود و حدس و می در پیشتر چیزها موافق آن بودی
 که اندر کتابهاست پس و را به بسیار خواندن کتابها
 رنج نیایشی بروی و این کس را بهتر و هسا لکی تا نوزده سالگی
 علوم حکمت از منطق و طبعیات و آلهیات و هندسه و حساب
 و بیانات و موسیقی و علم طب و بسیار علمهای فاضله
 معقول شد چنانکه دیگری چون خویشتن بدید پس اندان
 سپس سالها ماند و چیزی پیشتر نیفر و در آن حال اول
 و دانست که هر یکی از این علمها سالها خواهد با موختن
 پیدا کردن حال نفس قدسی که پیغمبر اندر او انا
 نفس قدسی نفس با طقه پیغمبران بزرگ بود بحدس و پیوند
 عالم فرشتگان بلی معلوم بلی کتاب معقولات بدانند و تجوید
 بحال بیداری بحال عالم غیب بدر رسد و وحی پذیرد

روحی موندی بود میان فرشتگان و میان تبارک مردم
 یا گاهی دادن از حالها و اندر پیسوی عالم تاثیر گذشتا
 معجزات آورد و صورت از پیسوی بر و صورت
 دیگر آورد و این آخر قیامت مرد میست و پیوسته است
 بدرجه فرشتگی و اینچنین کس خلیف خدا می بود بر زمین
 و وجود وی اندر عقل جائز است و اندر بقاء نوع

مردم واجب است و بیان این از جایگاههای
 دیگر است تا اینجا بود سخن گفتن اندر علم

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 و الصلوة علی محمد و آله الطاهین

و السلام
 کتاب مایه دانش

۱۳۰۹

3912